

# رونوشت بدونِ اصل

نادر ابراهیمی

## رونوشت، بدون اصل

# رونوشت، بدون اصل

هفت قصه

از

نادر ابراهیمی



تهران، ۱۳۶۹

## رونوشت، بدون اصل ابراهیمی، نادر

چاپ اول: ۱۳۵۶

چاپ دوم: ۱۳۶۹

چاپ: چاپخانه گلشن

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.



انتشارات روزبهان: تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۴۲، تلفن: ۶۴۰۸۶۶۷

## قصه‌های امروز ایران

به سربازان خوب  
 در بحبوحه‌ی مهمی درگیری‌ها و جنگ‌ها وقتی  
 هم برای بازی می‌دهند؛ وقتی برای استراحت.  
 و این مجموعه ، همان بازی ست - به هنگام  
 استراحتی که به این سرباز داده‌اند.  
 اما نگاه کن که حتی بازی يك سرباز نیز  
 شباهتی فراوان به زندگی او دارد...

|                                      |          |
|--------------------------------------|----------|
| □ گفتگوی من و غریبه‌ی صبحگاهی. . .   | صفحه‌ی ۹ |
| □ کار مرگ . . . . .                  | ۲۳       |
| □ سکوت . . . . .                     | ۴۷       |
| □ قهرمان من، قهرمان ذلیل من ...      | ۶۱       |
| □ تپه . . . . .                      | ۷۳       |
| □ قصه‌ی نقاشی که عاشق شد و معشوق ... | ۹۱       |
| □ عشق من، چاد . . . . .              | ۱۰۱      |

# گفت و گوی من و غریبه‌ی صبحگاهی

انگار که با انگشت کوچک زنانه‌اش به در می‌زند و اجازه‌ی  
ورود می‌خواهد.

در انتظار هیچکس نیستم. نوبت دخت‌خواب غلتی می‌زنم و به در  
نگاه می‌کنم. باز، چند ضربه‌ی آرام. آدمی تا این حد مبادی آداب که

دری را بی اجازه باز نمی کند - با من کاری ندارد. جواب نمی دهم. آدم مؤدب، خفت ادب را تحمل می کند. چشمش کور. در، آهسته و به کندی باز می شود - فقط لای در - و اینگاه، کمی بیشتر. هیچکس نیست. دوست ندارم تعجب کنم. به روح، جن و معجزه بی اعتقادم. باید کسی باشد، و نیست. در، باز باز است. پشت می کنم. حتی اگر خود جن باشد - با همان قد کوتاه و سم های قدیمی - من اعتقاد را عوض نمی کنم. باید خودش را تطبیق بدهد.

- سلام آقا!

- سلام و زهر مار، احمق!

- صبح به خیر! شما چقدر مهمان نواز هستید آقا. من کمتر کسی را دیده ام که تا این حد مؤدبانه به سلام صبحگاهی يك دوست جواب بدهد.

بس

مکالمه بی کاملاً بیهوده - مثل مکالمه ی يك مسافر و راننده ی تا کسی در ساعت دو نیم بعد از ظهر يك روز مردادی. وقتی دری باز می شود و هیچکس آن در را باز نکرده، توطئه ی کثیفی در کار است؛ توطئه ی قبول غیر ممکن.

- من حتی از آسانسور استفاده نکرده ام، و شما اصلاً به روی خودتان نمی آورید که من اینجا هستم.

بس

يك مکالمه ی کافکایی. به هیچ درد نمی خورد. دیواری نعره می کشد

که مقدر وجود ندارد. آنکه سخن می گوید باید حرکت کند و در حرکت، دیده و شنیده شود. فقط همین.

– وقتی پشت شما به من است چطور انتظار دارید مرا ببینید؟ شما، پشت می کنید و بعد با جرئت می گوید: «وجود ندارد.» این، کار درستی نیست آقا.

بر می گردم و در آستانه‌ی در، درست پای در، يك جوجه تیغی خیلی كوچك را می بینم.

– خاك بر سرت! این همه زحمت کشیده‌یی، چهار طبقه را پای پیاده آمده‌یی، که با من سلام و عليك کنی؟

– شما چقدر مؤدب هستید آقا؛ یا خیال می کنید با فحاشی، نوعی از اخلاق را خراب می کنید. بله؟

– کم شو، الاغ!

– جانور شناس خوبی هم هستید. جوجه تیغی كوچك را با الاغ اشتباه می کنید.

– منظورم الاغ معنوی است. کور که نیستم. می بینم چی هستی. – و باور نمی کنید.

– خیلی راحت باور می کنم، احمق! این تویی که دلت نمی خواهد باورت کنم. دلت می خواهد حیرت زده و مبهوت از جای پر و فریاد بکشم: «آوه... خدای من! يك جوجه تیغی، در این صبح باور نکردنی، با من سخن می گوید. چه تعجب آور است واقعاً.» نه؟ آن هم يك جوجه تیغی که از آسانسور استفاده نمی کند؛ اما ابله! يك جوجه تیغی، فقط يك جوجه.

- تیغی ست - در هر شر ایطی.
- گر چه اشتباه می کنید؛ اما به هر حال، این جوجه تیغی - که به گمان شما فقط يك جوجه تیغی ست - چیزی را در وجودتان خراب کرده است. چه بخواهید و چه نخواهید.
- چه فضولی ها! تو، بینوا، که از درون من خبر داری، چیزی برای خراب شدن باقی مانده است؟
- بله... دقیقاً. همان چیزی که خراب شد، باقی مانده بود.
- کم شو! از هر چه ملاقات کافکایی ست متنفرم.
- کدام کافکا آقا؟ من اینجا هستم؛ و گزیری هم نیست.
- حیوان! بلند می شوم مثل يك سگ از پنجره می اندازمت پایین تا دیگر هوس نکنی چهار طبقه را پای پیاده بیایی بالا.
- شما تا به حال چند تا سگ را از پنجره پایین انداخته بید آقا؟
- پررو!
- خودتان هستید آقا. من در هر صورت اینجا می مانم.
- که می خوری.
- خودتان می خورید آقا، زیادی هم می خورید. سگ خوابیده، پارس کردنش يك پول سیاه نمی ارزد.
- تو که ادعای ادب می کردی، چطور شد که هنوز از راه نرسیده، فحش را با فحش جواب می دهی؟
- تأثیر پذیری ست دیگر.
- جانور! مگر مجبوری اینجا بمانی و سقوط کنی؟

– سقوط؟ چه حرفها! من فقط میل دارم بدانم مردی که از تقدیر دیوار، باخود سخن می گوید تا چه حد به حرکت اعتقاد دارد.

بس

وراجی های باطل. می چرخم تا نبینم.

او راه می افتد. صدای ملایم پاهایش را می شنوم. دیگر هرگز نمی توانم این صدا را فراموش کنم، هرگز. این صدایی ست برای تمام عمر. دور اتاق می گردد و به همه جا نگاه می کند.

– ببخشید. این عکس کیست؟

– . . .

– ما از وحشت فراموش کردن دیگران است که عکس آنها را به دیوار می کویم یا روی تاقچه می گذاریم؛ يك وفاداری کاذب. – دروغ است.

– پس حتماً برای این است که نشان بدهیم به چیزی معتقدیم. یعنی به اعتقادی تظاهر می کنیم که از وجودش مطمئن نیستیم. – هیچکدام. عکس برای این است که صاحب عکس را دوست داریم.

– دوست داشتن چه ربطی به عکس دارد؟ شما خوب می دانید که خود ما به عکس هایی که به دیوارهای اتاقمان می کویم نگاه نمی کنیم، یا خیلی به ندرت و تصادفاً نگاه می کنیم. ما به حضور دائم و به چشم نیامدنی آنها عادت می کنیم. عکس، فقط برای مهمان است. آیا اینطور نیست آقا؟

- ممکن است اینطور باشد؛ اما به هر حال ضرور است.

- حتی برای سکه‌هایی که خوابیده پارس می‌کنند؟

- . . .

- قدرت عقب نشینی عظیمی در شما هست. فقط بی موقع عقب

می‌نشینید.

- . . .

می‌بینم که لنگه کفشی را به زحمت به دهان می‌گیرد و می‌آورد  
پای تخت من. بر می‌گردد، لنگه‌ی دیگر را هم می‌آورد. آنها را جفت  
می‌کند و سر بالا می‌گیرد.

- حالا لطفاً بلند شوید، چای درست کنید، میز صبحانه را بچینید،

روی صندلی-کنار من- بنشینید و صبحانه بخورید.

- سی سال!

- همین حالا.

- من در کنار کسی که برای آزار دادنم آمده غذا نمی‌خورم.

- آه... شما آزرده خاطر هم می‌شوید؟ پس فقط نظاهر می‌کنید

به اینکه نسبت به همه چیز بی تفاوت شده‌اید - حتی ظهور یک جوجه تیغی

سخن گو، در صبحی اینگونه باور نکردنی.

- توبه سکه فلج می‌گویی سکه خوابیده. بی انصافی ست...

- دلگیر نشوید آقا. من خواستم نشان بدهم که بد دهنی کار مشکلی

نیست؛ و شما، آسان‌ترین راه را انتخاب کرده‌اید. من در جایی خوانده‌ام

که «فقط ضعفا دشنام می‌دهند» و به این حرف هم اعتقاد پیدا کرده‌ام.

- به من مربوط نیست که تو به چه چیز معتقدی.

- اتفاقاً خیلی هم مربوط است؛ چون، یا اعتقادات من و شما یکی است، که در این صورت باید در کنار هم برای به نتیجه رساندنش بجنگیم، و یا اعتقادات ما در دو جهت مخالف است که باید روبه روی هم برای به نتیجه رساندن یکی با دیگری بجنگیم. راه دیگری هم وجود ندارد.

- این حرف‌ها همه تکراری است؛ تکراری و تهوع آور.

- برای نسل نرحم انگیز شما، هیچ چیز به اندازه‌ی همین لغت «تهوع آور» که به کار بردید تکراری نیست. حتی در انشاهای کلاس چهارم و پنجم هم بچه‌ها می‌نویسند: «زندگی، تهوع آور است»، با این وجود، من تکرار آن را رد نمی‌کنم. خوردن هم يك کار تکراری است؛ اما تا وقتی به غذا احتیاج دارید چاره‌ی ندارید جز اینکه خوردن را تکرار کنید-صبح و ظهر و شب. کسانی که واقعاً از تکرار بیزارند، آنهایی هستند که تجربه‌ی خود کشی را تکرار می‌کنند؛ و آنها که از مکرر گفته شدن حقیقت متنفرند، از این می‌ترسند که حقیقت، واقعیت پیدا کند. سکوت، آقای من! فراموشی می‌آورد. هر لحظه که تابلوی «پیچ خطر ناک» را از کنار يك پیچ خطر ناک بردارید، خطر مرگ و اهدام بیشتر می‌شود.

- عجب ... با این استدلال، وجود عکس هم لازم است؛ چرا که

چیزی را دائماً تکرار می‌کند.

- شما، اگر نفس استدلال را بپذیرید، می‌توانید آن را صادقانه

تعمیم بدهید. عیب ندارد. حالا که به دفاع از اعتقاداتان پرداخته‌اید، من، ناگزیر، با حضور عکس موافقم، مشروط بر آنکه هر صبح، هر ظهر و هر شب جلوی آن بایستید و چیزی را تازه کنید؛ اما این را هم یادتان باشد که زده‌یی در قلب، بهتر از کوهی بر دیوار است.

- من قبول می‌کنم؛ اما تو هم قبول کن که خیلی دراجی می‌کنی.

- قبول می‌کنم؛ چرا که من موظف همه‌ی حرف‌های درست را قبول کنم.

- تو کی هستی که همچو وظیفه‌یی را بر عهده گرفته‌یی؟  
 - «تو» را دوست ندارم. به من بگوئید «شما». مشکل که نیست. چیزی را هم خراب نمی‌کند.  
 - نه... خب... شما... من عادت نکرده‌ام به هر غریبه‌یی «شما» بگویم.

- حالا هم عادت نکنید، تصمیم بگیرید...  
 - بسیار خوب. گفتم که.  
 - من يك جوجه تیغی كوچك هستم، نه الاغ و نه احمق؛ اما يك جوجه تیغی، در «هر» شرایطی يك جوجه تیغی نیست.  
 - باور می‌کنم.

- پس حالا بلند شوید، جای درست کنید تا صبحانه بخوریم.  
 - اگر تصمیم بگیرم بلند نشوم چکار می‌کنید؟  
 - من صدها تیغ برهنه در اختیار دارم، و شما، زخم نخورده از درد

می‌نالد.

- تهدید می‌کنید؟

- مطلقاً. کسی را تهدید می‌کنند که در وجودش خطری حس شود. شما، تا زمانی که بر نخاسته‌یید، کبریت در آب افتاده‌ی هستید؛ خیس و بی‌خطر. از کبریت فقط شکل ظاهری‌اش را دارید. چه کسی از کبریت خیس می‌ترسد که مبادا آتشی به خرمنی بزند؟

- در عوض، کبریت خیس، قدرت مقاومتش، در برابر کسانی که می‌خواهند با زور روشنش کنند، بسیار زیاد است.

- این تنها يك بهانه‌ی بچگانه است. شما مطمئن باشید که ترسوها را بیشتر از کسانی که دل و جرأتی دارند می‌توان به جنگیدن وادار کرد؛ چون می‌ترسند که نجنگند و به دلیل عدم اطاعت، به سختی تنبیه شوند.

- این استدلال، ارزش جنگیدن را نفی می‌کند.

- ابدأ. جنگی به راستی جنگ است که متکی به خواست باشد، و سلامی به راستی سلام، که محبانه. من از شما می‌خواهم که با میل و رغبت، در کنار من، خوردن صبحانه‌ی را بپذیرید. این يك صبح استثنایی است؛ زیرا که پس از این، زندگی شما تغییر خواهد کرد.

بر می‌خیزم، به کندی و سستی. او غلبه کرده است. او می‌بایست غلبه کند، و یا مرگ می‌بایست. همچنان که کفشهایم را به پا می‌کنم می‌گویم: حقیقت این است که شما، موجودی تعجب‌آور هستید، با اینکه چندان هم از وجود خاموشان بی‌خبر نبودم. من بی‌میل نیستم که در

- کنارتان بنشینم یا شما در درون من بنشینید.
- متشکرم آقا. هر چیز گندیده قابل تبدیل به چیزی است که نگندیده باشد. شما بدون شك، مبدل خواهید شد.
- کتری را پر آب می کنم و روی اجاق می گذارم.
- از اینکه در ابتدا به شما فحاشی کردم، آقای جوجه تیغی، متأسفم.
- من خیلی مهربان نیستم.
- اشتباه می کنید. شما مهربان هستید؛ اما همه ی قلب های مهربان، واژه های مهربان در اختیار ندارند.
- شما خیلی شعار می دهید، آقای جوجه تیغی.
- بله... و کسی از شعار می نرسد که در شعار، چیزی تحریک کننده می بیند، چیزی بر انگیزنده. همه ی نفی کنندگان شعارها نفی - کنندگان حرکتند؛ زیرا هر حرکتی، هر قدر هم که حقیر باشد، یک شعار است.
- اما، لااقل، شکل شعار ندارد.
- شما شدیداً در بند شکل هستید آقا. چه اهمیت دارد که یک شکل چه شکلی است. مهم، ماهیت آن شکل است.
- که نباید زشت باشد.
- قبول می کنم، بدون اینکه در باره ی حدود زشتی باشما بحث کنم. فعلاً خیلی گرسنه هستم.
- چای را دم می کنم و میز را می چینم.
- شما کمی صبر کنید تا من نان گرم و پنیر بخرم.

- چشم آقا. من عاشق نان گرم هستم. بوی خوبی دارد.  
می روم و برمی گردم. او سرگرم نماشای عکسهاست. برای او  
چقدر مشکل است که سرش را خیلی بالا بگیرد. توضیح می دهم: این  
عکس دوستی ست که چندین سال پیش در تصادف کشته شد. و این هم  
عکس مردی ست که...

- همه ی آنها را می شناسم احتیاجی نیست که توضیح بدهید.  
دو فنجان چای می ریزم و می گذارم روی میز.  
- لطفاً مرا هم بلند کنید و بگذارید کنار چای.  
- عجب ... پس شما چطور چهار طبقه را آمده یید بالا، بدون  
استفاده از آسانسور، در حالی که نمی توانید این فاصله ی کوتاه از زمین  
تا روی میز را طی کنید؟

- آنوقت، لازم بود که بیایم؛ حال لازم است که شما کمک  
کنید. مهم آن چیزی ست که برای هر دوی ماضر و راست و ما را به هم  
نزدیک می کند. اکنون، حرکت برای شما و آرامش برای من.  
او را بلند می کنم و نرم می گذارم روی میز، کنار چای داغ که  
بخار می کند.

- پس شما آنقدر هم که خیال می کردید فلج نیستید. من دستها و  
پاهای شمارا می بینم که به خوبی حرکت می کنند.

- یعنی شعار می دهند، نیست؟

- بله...

- حال من آماده ام که در کنار شما صبحانه یی از یاد نرفتنی و

باور نکردنی صرف کنم.

- متشکرم آقا. من فقط می خواستم سفره ی صبحانه ی شما، سر ساعت هفت، گسترده باشد و چای داغ در آن بخار کند و نان گرم، بوی زندگی را به اتاقتان بیاورد. شما، مهمان هایی بهتر از من خواهید داشت...

کارِ مرگ

سرزمین غریبی بود. سرزمین غریبی بود. «اومیاسیا کو» مرا به  
آنجا دعوت کرده بود. اومیاسیا کو نمی توانست مرا به سرزمینی دعوت  
کند که هیچکس از وجود آن آگاه نباشد، هیچ اطلسی آن را نشان  
ندهد، و هیچ رادیو یا تلویزیونی اخبار مربوط به آن را در سراسر جهان

پخش نکند. من می‌بایست پیش از اینها، عکس رئیس‌جمهور یا پادشاه میهن اومیاسیا کو را در روزنامه‌ها دیده باشم. من، می‌بایست از اوضاع اقتصادی و سیاسی میهن اومیاسیا کو خبرهایی داشته باشم - حتی خبرهایی نه عین واقع.

مرز داشت. میهن اومیاسیا کو مرز داشت؛ و مرزبان. قطاری مسافران را در مرز میهن اومیاسیا کو پیاده می‌کرد - گرچه در قطاری که مرا به آن سرزمین می‌برد، هیچ مسافر دیگری وجود نداشت. و من، لو کوموتیوران را هم ندیدم؛ مأموران ایستگاه آخر را هم ندیدم؛ میوه فروشان عجول دوره کرد را هم ندیدم - که معمولاً پای کوپه‌ها سر بلند می‌کنند و سبد میوه‌هایشان را بالا می‌گیرند و نشان می‌دهند...

چه وحشت‌آور است که انسان، در سرزمینی ناشناس، از قطاری پیاده شود که در آن قطار، هیچ مسافر دیگری وجود ندارد...



سرزمین غریبی بود. سرزمین غریبی بود. من مطمئن بودم که به کره‌یی بجز زمین سفر نکرده‌ام. و مطمئن بودم که از خاک جدا نشده‌ام و پرواز نکرده‌ام. (شکل غروب، در ارتفاع، شکل دیگری ست.) و مطمئن بودم اومیاسیا کو مرا به ستاره‌یی دور دعوت نکرده است. و مطمئن بودم که از خانه‌ام، از شهرم، و از میهنم به راه افتاده‌ام. و مطمئن بودم در قطاری

سوار شده‌ام که مرا به میهن اومیاسیا کو خواهد رساند...

(هر کس به جای من هم بود در چنان موقعیتی مجبور می شد آنچه را که با اطمینان می داند، به یاد آورد. اومیاسیا کو بلیت مرا با دعوتنامه اش همراه کرده بود. من بلیت نخریده بودم تا با فروشنده در باره ی مقصدم سخنی گفته باشم؛ اما مأمور قطار، چند ساعت قبل، بلیت مرا سوراخ کرده بود و گفته بود: «سفر به خیر، آقا!» سفر به کجا به خیر؟ پس اومی دانست که من به میهن اومیاسیا کو می روم.)

بله... من به بسیاری چیزها مطمئن بودم؛ اما... اما چرا هیچکس، تا آن زمان، در باره ی سرزمین اومیاسیا کو سخنی نگفته بود؟ و در کتابهای تاریخ و جغرافیای جهان، اشاره یی به میهن اومیاسیا کو نشده بود؟

سرزمین غریبی بود. سرزمین غریبی بود. اما در ایستگاه آخر (کدام آخر؟)، کنار مرز، در میان توده ی تاریکی مجهول و آن خاموشی خوف آوری که پس از توقف کامل قطار پیش آمد، نقطه ی روشنی به چشم خورد - چون شعله ی فانوس پا به مرگی در کوه - و آن، اومیاسیا کو بود. او، با همه ی مقام و مرتبه یی که داشت، که گفته بود دارد، خودش به استقبال من آمده بود. خودش چمدان های مرا برداشت. خودش مرا سوار اتوموبیلش کرد... و... خودش، خودش، به زبانی آشنا و محبوب با من سخن گفت. دست کم، در میان پوشش غریبی از غرائب، اومیاسیا کو وجود داشت. من با او دست دادم و دستش را با وسواس لمس کردم. من با او سخن گفتم، و او به

من امکان داد که صدای باد و سوسك‌های شبخوان را باور کنم...  
 پس با مختصری ترس که مختصری شجاعت چاشنی آن بود  
 می‌توانستم بگویم که خواب نیستم؛ و اگر هستم، خواب خواب نیستم.  
 در اعماق يك کابوس طولانی بدرنگ دست و پا نمی‌زنم؛ و اگر می‌زنم،  
 سر به سنگ مبهمات است نه چیزی دیگر.

من، بو کشیدم. انسان در خواب چیزی را نمی‌بوید.  
 من اندازه‌ی اشیاء را به درستی دریافتم. انسان در ژرفای يك  
 کابوس، اندازه‌ی واقعی اشیاء را در نمی‌یابد.  
 به عقب باز می‌گردم. اومیاسیا کو، وقتی از قطار پیاده می‌شدم،  
 جلوی من ایستاد، لبخند زد و گفت: خوش آمدید. مایه‌ی افتخار ماست  
 که شما، از سرزمینی خوب، به دیدنمان آمده‌بید و می‌خواهید در  
 باره‌ی زندگی مردم ما چیزهایی بدانید..  
 (آیا من می‌خواستم درباره‌ی زندگی مردم سرزمین اومیاسیا کو

چیزهایی بدانم؟)

کوشیدم که همه چیز را عادی تلقی کنم.  
 کوشیدم به او نشان بدهم که هیچ پرسش از حیرت و آشفتگی  
 سرچشمه نمی‌گیرد.

جواب دادم: متشکرم آقای اومیاسیا کو؛ خیلی لطف دارید...  
 آیا ممکن است به من بگویید که چرا در این قطار، هیچ مسافر  
 دیگری وجود ندارد؟

گفت: تعجب آور نیست. ما، بجز شما، هیچکس را دعوت

نکرده‌ایم. آیا این قطار، زمانی که حرکت می‌کرد هم خالی از مسافر بود؟

گفتم: نا آنجا که به یاد می‌آورم، نه... ایستگاه بسیار شلوغ بود؛ اما آنجا شهر من بود. شهر من، شهر بسیار شلوغی است. (کوشیدم که با تکیه بر «شهر من»، ارتباط مختصرم را با واقعیت حفظ کنم).  
جواب داد: شهرهای ما هم چندان خلوت نیست. خواهید دید! حتماً فراموش نکرده‌اید. گفتم که او چمدان‌های مرا برداشت و به راه افتاد. من دنبالش افتادم.

او از وسط دروازه‌یی که به هیچ دیواری تکیه نداشت گذشت، و گفت: ما به شما خوش آمد می‌گوییم!

پرسیدم: کدام «ما»، را می‌گویید، حضرت اومیاسیا کو؟  
جواب داد: اینجا، من و ما یکی‌ست.

من دیگر هیچ چیز نپرسیدم. نه پرسیدم که چرا در اطلس بزرگ کتابخانه‌ی ملی، ردپایی از سرزمین شما نیست، و نه پرسیدم که چرا تا به حال چیزی درباره‌ی کشور شما در روزنامه‌ها نخوانده‌ام. در چنان شرایطی، پرسیدن، کاری عبث و ابلهانه می‌نمود. به یک سوال، به صد سوال، به هزاران سوال می‌توان پاسخ داد؛ اما برای سوال مطلق، جواب مطلق وجود ندارد؛ چرا که یافتن سوآلی مطلق، کاری بسیار دشوار است.

من، کافی بود بپرسم: «چرا روی نقشه‌یی که از کره‌ی زمین وجود دارد و توی اتاق من به دیوار کوبیده شده، اثری از میهن شما

دیده نمی شود؟» تا او جواب بدهد: پس چطور دعوت مرا قبول کردید؟  
چطور به اینجا رسیدید؟ و چطور بامن که نماینده‌ی کشورم هستم سخن  
می گوید؟

پس این من بودم که درمجهول فرو می رفتم. این من بودم که  
از خود و گذشته‌ی خود جدامی شدم. پس این من بودم که من نبودم...  
و اومیاسیا کو راندن آغاز کرد.

و من به تماشا نشستم و کوشیدم که صدای شب را حس کنم.  
تفاوت عمده‌ی بانقاط دیگر دنیا نداشت. کوه بود، که بود. دشت  
بود، که بود. و کورستانهای کنار جاده - که این هم بود... اما...  
- عجب! اینجا حتماً جنگی اتفاق افتاده است.

- ابدأ! ما در آرامش به سر می بریم.

- پس... بیماری وحشتناکی...

- نه! ما مرض را جواب کرده‌یم.

- پس، پس... این همه مرده، مرده‌ی تازه... این همه...

چیز غریبی می دیدم.

صدها تابوت، بر سردست، یا بر زمین. هزاران نفر، با جامه‌های  
سیاه - به سیاهی شب - در پی تابوت‌ها.

صدای شیونی نمی شنیدم. صدای گریه‌ی مادری، صدای مویه‌ی  
خواهری یا رفیقی بلند نبود. انگار که بر پرده‌ی سینما، یا صفحه‌ی  
تلویزیون، فیلمی بیصدا درباره‌ی مراسم تدفین می دیدم؛ فیلمی که  
صدایش قطع شده بود - از مراسمی بسیار عظیم، از تدفین...

فقط، گهگاه، صدای هق هق گریه‌ی آرامی، رنگ و بوم نبودن آن تصویر خوفناک را به من ثابت می کرد...  
 اومیاسیا کو اتومبیلش را نگه داشته بود و به من فرصت داده بود که خوب نگاه کنم؛ اما هنوز به آخرین جمله‌ی ناتمام که طعم سوآل داشت نه شکل سوآل، جوابی نداده بود.  
 آهسته گفتم: شما مردم صبوری دارید. عجیب است که گریه نمی کنند...

اومیاسیا کو گفت: کسی نمرده است.  
 او مصرانه مرا به بن بست پرسیدن می کشید. چگونه ممکن است انسان از کنار گورستانی بگذرد که در آن صدها تابوت و هزاران سیه پوش عزادار دیده شود و هیچ کس نمرده باشد؟ من، چال‌ها را دیدم که شکل کور بود. من، اگرچه صلیب ندیدم، و قاری، و نمازجماعت، و قرآن؛ اما مرگ را که می دیدم. گودال‌ها را که می دیدم. واجساد، اجساد را... بله... ازجایی که می بایست مرده شوی خانه باشد، تابوت‌ها بیرون می آمد و کنار گودال‌ها، بدن‌های پوشیده در پوشش مرگ، از تابوت‌ها بیرون کشیده می شد و در دل زمین فرو نهاده می شد.  
 - راست می گوید! کسی نمرده است. حرقان را باور می کنم!  
 - باور نمی کنید و تصدیق می کنید.  
 - آقای اومیاسیا کو! آنقدر که گوش می تواند دروغ بشنود، چشم نمی تواند دروغ ببیند.  
 - اما اومیاسیا کو به شما می گوید که چشم، به آسانی گوش،

فریب می خورد.

- شما می خواهید مرا متعجب کنید. فقط همین.

- من؟ این مراسم، جدای از من جریان دارد. آیا اینطور نیست؟

- درمیهن شما، مرگ، جاریست، و شما مرده را انکار می کنید.

- اومیاسیا کو این توصیف شما را فروتنانه قبول می کند:

مرگ، بدون مرده.

- بله... مرگ، بدون مرده. پس چرا معطلید؟ چرا حرکت

نمی کنید؟ من خسته هستم...

- شما از اینکه کسی به راستی نمرده عصبانی هستید یا از اینکه

مجبورید واقعیتی را باور کنید که امکان تصدیقش را در اختیار ندارید؟

سکوت کردم.



سرزمین غریبی بود. اومیاسیا کو، شب، مرا در خانه اش نگه

داشت. و دیر وقت بود. و من نه تنها خسته بلکه منگ و منکوب بودم.

و خواب، با آن همه خستگی، به چشم نمی آمد. مراسم تدفین!

صدای چند ضربه به در.

- بفرمایید!

اومیاسیا کو وارد شد.

- هنوز بیدار هستید. می دانستم که خوابتان نمی برد. این فقط

يك سنت است نه چيزی ديگر...

- چه چيز فقط يك سنت است؟ به خاك سپردن زنده‌هايی كه در كفن جای گرفته‌اند؟

- تا «به خاك سپردن» بله؛ اما نه بيشتري. و بعد، از خاك پس خواستن و برخاستن.

- آقای اومياسيا كو! آنچه را كه گفتنیست چرا يكباره نمی‌گوئيد؟ آيا تعجب من برای شما سرگرم‌كننده است؟

- ابدأ؛ اما چرا آنچه را كه بايد پرسيد يكباره نمی‌پرسيد؟

- بگوئيد! من يك سوآلم.

- شما در مذهب تان، و در ميهن تان، مراسمی داريد به نام «حج» يا «زيارتِ مقابر متبرك». آيا اينطور نيست؟

- همينطور است.

- ما در اینجا مراسمی داریم به نام «كارمرگ»، كه انجام آن بر عهده‌ی همه‌ی مردم است. بدون استثناء. هيچ شناسنامه‌یي، تا كارمرگ در آن ثبت نشود، اعتبار ندارد. در اين مراسم، آنها كه داوطلب كار مرگی هستند تمام مراسم يك مرگ واقعی را قبول می‌كنند، و تحمل، از آغاز تا انجام.

- انجام؟

- بله... تا زمانی كه سنگ بر كود آنها نهاده شود، و تاریکی مطلق، مسلط. آنكس كه كارمرگی می‌كند، زمانی کوتاه در دل خاك، زیر سنگ، می‌ماند. پس، سنگ برداشته می‌شود و مراسم تمام.

- وچه خاصیت از این مراسم زشت و نامطبوع؟
- زشت و نامطبوع برای آنکس که آن را زشت و نامطبوع می-پندارد - نه برای ما.
- و چه خاصیت؟
- خاصیتش، بیشتر حس کردن است تا بیان کردن؛ اما به اختصار می توانم بگویم: «ایجاد حس مرگ».
- وچه خاصیت از ایجاد حس مرگ؟
- درمیهن اومیاسیا کو می گویند: «انسان مرگ آشنا، بی نیاز از تپاه کردن روح است».
- یعنی آنکس که این مراسم را به جای می آورد، دیگر هیچ خلاقی نمی کند. همین را می خواهید بگویید؟
- بله... زیرا می داند که چه آسان است مرگ، و تاریک شدن. پس چه نیازی به آن دارد که با فروش روح، زندگی کند؟
- خنده آور است.
- ابدأ. این سنتی است که ارزش واقعی خود را در طول صدها سال اثبات کرده است.
- مراسمی که شکل یکنواخت و مضحکی از آن باقی مانده باشد، عادت است نه سنت...

- عنوان، مهم نیست؛ ماهیت مهم است.
- آقای اومیاسیا کوا چرا گمان می کنید که درك بی اعتباری حیات، انسان را آنچنان ناامید نمی کند که بخواهد به مدد هر وسیله بی

شیره‌ی زندگی را بمکد - حتی به مدد فساد؟

- حس مرگ، مفهوم زندگی را تغییر می‌دهد؛ تجربه‌شده است.  
همه‌ی گناهکارانی که ناکهان در آستانه‌ی مرگ قرار می‌گیرند میل  
به توبه نشان می‌دهند.

- آنها، بدون تردید، از آن جهان می‌ترسند...

- چه تفاوت؟ هر وسیله‌ی برای تعالی روح، يك وسیله‌ی مقبول  
است.

- درست به شما بگویم آقای اومیاکوا! این مراسم به گمان  
من مسخره و بی‌معنی است؛ زیرا واقعاً هیچ ارتباطی با استدلال‌های شما  
ندارد. انسان، هرگز مرگ را تجربه نمی‌کند.  
- اینطور نیست آقا. ما با نشان دادن مرگ، مرگ را همسایه  
می‌کنیم.

- شما نمی‌توانید این کار را بکنید؛ زیرا هیچ چیز شبیه مرگ  
نیست بجز مرگ. هیچ انسانی مرگ را - آنگونه که هست - حس  
نمی‌کند مگر آنکه به راستی مرده باشد؛ و هیچ مرده‌ی مرگ را حس  
نمی‌کند؛ زیرا که به راستی مرده است.

- نویسندگانی چون شما را بافت کلام زنده نگه می‌دارد نه  
ماهیت کلام.

- آقای اومیاکوا! بافت، خالق ماهیت است و ماهیت، خالق  
بافت.

- نه. مثلی می‌زنم. شما در تأثر یا سینما، به مردی صورت و

سیرتی محبوب می‌دهید. او را بزرگ می‌کنید و قابل ستایش. آنگاه او را از پا درمی‌آورید - با ضربی یا زهری. و می‌بینید که مردم، های های گریه می‌کنند. چرا؟ آنها چرا گریه می‌کنند؟ زیرا که مرگ را با طعمی تلخ، احساس و باور کرده‌اند؛ حال آنکه بازیگر شما هنوز زنده است. پس، نمایش مرگ می‌تواند نمایشگر مرگ باشد، و چیزی شبیه مرگ می‌تواند، عین مرگ باشد.

- بله... این مراسم شما در حد نمایش‌های ما قابل قبول است. آنها که امشب اشک می‌ریزند، فردا روح می‌فرشند. من تأثیر کوتاه - مدت يك تلنگر به روح را باور دارم. این مراسم شما، اگر خیلی تکان دهنده باشد - که به کمان من نیست - فقط بر گک کوچکی را، يك لحظه، در تن درختی پر بر گک تکان می‌دهد. درخت را برای همیشه جا به جا نمی‌کند.

- من يك بار به شما گفتم خاصیت این مراسم حس کردنی است نه بیان کردنی. تا حس ولمس نکنید، حق با شماست.

- چه چیز را حس ولمس نکنم؟ این مراسم را؟

- بله... مردن را.

- این يك بازی کودکانه است نه مردن.

- از تجربه کردن نمی‌ترسید؟

- از تجربه کردن چیزی که بیهوده بودن آن برایم مسلم است

متنفرم.

- هاه! دوست من از کشوری بیگانه! ترسوها «مسلم» می‌دانند

که دردل هر تاریکی چیزی ترس آور وجود دارد. پس به درون تاریکی نمی روند زیرا این کار را تجربه بی بیهوده می دانند...  
- شما مرا بر می انگیزید.

- اگر این را می دانید، برانگیخته نشوید.

- اما اگر تجربه کردم و هیچ چیز متناسب کننده بی در آن وجود نداشت، زمان فنا شده ام را چگونه جبران خواهید کرد؟  
- شما مهمان ما هستید آقا! و ما حق داریم هر طور که دوست داریم از شما پذیرایی کنیم، و شما حق دارید هر چیز را که دوست نداشتید، رد کنید.

- همین کار را می کنیم. من در اختیار شما هستم.  
- کارمرگی مبارکتان باشد.

□

من آسان به تور کارمرگی افتادم - بی آنکه به راستی بخواهم.  
بله... شك نیست که سرزمین غریبی بود.

□

مرا برهنه کردند. من، خودم، به آنها کمک کردم که برهنه ام کنند. من این کار را با سبکسری کردم تا بی اعتباری مراسمشان را

از آغاز نشان بدهم؛ و نشان بدهم که مرگ چنان نیست که مرده، خود، جامه از تن درآورد؛ اما آنها کمک مرا خون سردانه و با خوب رویی پذیرفتند.

آنها زیر لب چیزهایی می گفتند - به زبانی بیگانه - که من نمی فهمیدم؛ اما از آنجا که پیش از آن، هرگز نمرده بودم - آن هم در کشوری بیگانه - دقیقاً نمی دانستم که سلسله مراتب کار چگونه است. پس، با تن برهنه پرسیدم: حالا چکار باید بکنم؟

اومیاسیا کو که در کنار من، بالای سرم ایستاده بود لبخند زنان گفت: شما زحمت نکشید آقا! راحت باشید. آنها کارشان را بلدند. مرا بلند کردند، سر دست، و به جایی بردند که بوی سدر و کافور می داد، و بوی آب در آب اباری قدیمی.

به اومیاسیا کو گفتم: وقتی می توانم سرپا بروم، چرا سر دست می برندم؟

لبخند زنان جواب داد: شما يك تجربه را پذیرفتید نه راه رفتن با تن برهنه را.

من باز هم کوشیدم که حرفی برای زدن بیابم؛ زیرا لااقل این را می دانستم که مردگان حرف نمی زنند. سر به جانب اومیاسیا کو گرداندم و پرسیدم: کلاً چقدر طول می کشد؟

اما این بار، او جواب نداد. فهمیده بود که به قصد خراب کردن مراسم حرف می زنم نه به دلیل احتیاج. خجل شدم و به خود گفتم: سعی کن صمیمی باشی!

وقتی مرا می‌شستند خنده‌ام گرفت. سخت خنده‌ام گرفت. و وقتی دستهایشان به کمر و کف پایم کشیده شد، دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و خندیدم. می‌خواستم بگویم: «اقلًا قلفکم ندهید!» اما باخودم قرار گذاشته بودم که صمیمانه در کارمرگی فروروم. و کوشیدم که لااقل در مراسم و نمایش خنده‌آور کارمرگی، يك متقلب نباشم. پس، کوشیدم که يك «متقلب» نباشم.

واین، نخستین ضربه‌ی آن مراسم بود؛ حال آنکه هنوز در آغاز ماجرا بودیم و چیزی جز يك بازی کودکانه وجود نداشت. به خود گفتم: «صمیمیت، تسلیم شدن و باور کردن نیست. در این مراسم، بی شك يك جادو وجود دارد که مردم ضعیف را به بند می‌کشد. من بی اعتقاد به سحر و جادو هستم.» و لبخند زنان به اطرافم نگاه کردم تا همه چیز را به خاطر بسپارم، تا بعدها بتوانم درباره‌ی آنها چیزی بنویسم.

مرا خشك کردند. کوشیدم که عضلاتم را سفت نکنم. (اینطور تصور می‌کردم که عضلات مردگان سفت نیست.) مرا خشك خشك کردند. موهای کوتاهم را رو به بالا شانه زدند. در يك لحظه به یاد مادرم افتادم. اگر مرا به آن حالت می‌دید، چه گریه‌یی می‌کرد. خدای من! چه گریه‌یی می‌کرد. بعد، بلافاصله به یاد زنم، دخترم و پسر کوچکم افتادم؛ و منم لرزیدم. مردی که دستش روی تن من بود این لرزش را حس کرد. سر برداشت و به اومیا سیا کو چیزی گفت، و اومیا-سیا کو با رضایت سر تکان داد. یادها را - به سرعت - از خودم راندم. «این فقط يك بازیست و نه چیزی بیشتر.» دخترم فریاد کشید: «بابا

مرد! بابا مرد! زیر لب گفتم: «نه... نه دخترم. این فقط يك بازی است. باور کن!» اما او باور نکرد. به دامن مادرش آویخت. سخت عصبانی شدم. «این يك ریاکاری آشکار است. نباید به آن تن بدهم.» سرم را به همه سوگرداندم، و آنگاه خیره به چشمان اومیاسیا کونگاه کردم.

- يك سوآل كوچك!

- خواهش می کنم.

- این مراسم، خلوص نیت نمی خواهد؟

اومیاسیا کو گفت: اگر داشتید که نیازی به این مراسم نبود. بعد، تنم را در پارچه‌ی سفیدی پوشاندند. هنوز نگاه می کردم و لبخند می زدم. ناگهان، دستی به صورتم نزدیک شد. دوا نگشت بر بالای چشمانم نهاده شد. و چشم هایم را با ملایمت بستند.

اومیاسیا کو با صدایی تکان دهنده گفت: اگر بخواهید، می توانید باز کنید. هیچ مهم نیست...

اما... من دیگر نمی خواستم چشمانم را باز کنم. هیچ چیز دیدنی وجود نداشت. پس تصمیم گرفتم با خوشرویی و به سادگی همه چیز را تحمل کنم و به اندیشه های بد میدان ندهم. در گذشته هم می توانستم از این تصمیم ها بگیرم پس چرا نگرفته بودم؟

وقتی بلندم کردند و در تابوتم نهادند، ناگهان صدای ضجه‌ی ده ها نفر را شنیدم: صدای مادرم، زنم، دخترم، خواهرهایم و تنها برادرم. به خودم گفتم: «خوب است که لااقل پدرم مرده است و این مراسم را نمی بیند. کاش که مادرم هم قبل از من می مرد...» نه... این به هیچ وجه

درست نبود. احتیاجی به پرسیدن نداشتم. کل مراسم بیشتر از يك ساعت طول نمی کشید. بعد، من بر می خاستم، می خندیدم، لباس هایم را می پوشیدم و به اومیاسیا کو می گفتم: يك روح فروشی دارم. چند می خرید؟

يك روح فروشی. يك روح فروشی. اما چرا می بایست آن را بفروشم؟ انسان، چه نیازی به فروختن روح دارد - آن هم به ییگانه یی از سرزمینی غریب؟ ما به چه قیمت می توانیم از جاده های شفاف تقوا دور شویم و سرگردان جغدستانهای شهوت های کور؟ طاهر صادق، آیا طهارتش را به چند می فروشد که زیانکار نباشد؟ چه چیز، چه چیز، مرا با چشمان بسته و تنی پیچیده در تن پوش مرگ، به سوی چنین تفکرانی می راند؟ آنها مرا اغوا کرده اند، اسیر جادوی مرگ کرده اند. نه... هیچ چیز شبیه مرگ نیست بجز خود مرگ. من زنده ام؛ زنده به قدر هر انسانی که احساس زندگی می کند. من فقط در يك نمایش حزن انگیز - که حتی حزنی بر نمی انگیزد - در سرزمینی غریب، در نقش بازیگری به اسارت رفته حضور یافته ام. عیب من فقط این است که نقش را باور کرده ام و دیگر بازی نمی کنم. این نقش را، به کلک، به من باورانده اند. و به راستی که وحشت آور است. «بس است... دیگر بس است. رهایم کنید! به خویشتن بسپاریدم!»

اما... من به اومیاسیا کو قول داده ام که کار را از نیمه رها نکنم؛ و اگر کردم، دلیل بر این است که فساد مسلط بر روح من، سنگ خارا شده است. عاجم، شفا نپذیرم، خود فروخته ی پس ناگرفتنی هستم...

باشد. ادامه می دهیم. این نمایش بی سبب ترسناک را ادامه می دهیم. بگو: این جنگ تن به تن را با خویشتن خویش ادامه می دهیم.

باشد. باز هم فرقی نمی کند.

تابوت را که بلند کردند و بر شانه هایشان نهادند، فکر کردم: دسواری یا مفتی می خورم. خیلی کیف دارد، اما این فکر، حتی برای خودم هم دلچسب و آرامی بخش نبود. مرا سبک می بردند؛ اما چه سنگینی غم آوری در درونم بود. این پرگاه، به قدر خوارها گناه با خود می برد. مرا به کجا می برند؟ چه بلایی بر سرم آمده است؟ امروز، چه روز از چه ماه از چه سال است؟ این دیگر بهداستی مسخره است که من روز و ماه و سال را هم از یاد برده ام. حتی اگر تقویم بغلی ام را به همراه داشتم، نمی توانستم بفهمم که امروز چه روزی است. صبح زود است یا غروب دیر، یا شبی ظلمانی و ابدی؟ این، محال است محال. با این وجود، هنوز در این تاریک روشن یک افسون، جای شکرش باقی است که روزهایی را به یاد می آورم؛ آن روز را به یاد می آورم که در حق علی، می بایست کاری کنم - و نکردم. آن روز را به یاد می آورم که در حق اکبر، نمی بایست کاری کنم - و کردم. آن روز را به یاد می آورم که می بایست دست پس می بردم و با تمام قدرتم توی صورت آن مرد می زدم - که نزد. آن روز را به یاد می آورم که سیلی نرمی به صورت مرد صبوری زدم - که نمی بایست بزنم... لحظه های انهدام روح و لحظه های بی صدا شکستن را به یاد می آورم...

افسوس! من می توانستم روح را عطیه‌یی بیندارم - که نپنداشتم؛  
و آنچه به راحتی و به سادگی می توانستم باشم - نه آنکه خواسته باشم -  
خود، چیز بسیار شکوهمندی بود، چه رسد به آنچه که می توانستم  
بنخواهم که باشم. من از اراده نه برای آباد کردن زمین، بل برای  
تخریب خانه‌ی خوب خویش مدد خواستم...

مرا بر زمین نهادند. با چشمان بسته می دیدم که گروهی کردم  
حلقه زده اند، و یکی با ناله می گوید: «تورا به خدا بگذارید صورتش را  
برای آخرین بار ببینم... آن صورت نازنینش را...» اما صاحب صدا  
را نشناختم. داشتم دور می شدم... واقعاً دور می شدم. دلم می خواست زخم  
را با جمله‌یی، جمله‌ی بسیار کوناه‌ی تسکین بدهم: «چیزی نیست؛  
اصلاً چیزی نیست. هیچ نگران نباش!» اما نمی توانستم. دلم می خواست  
به خواهرم بگویم: «آن سفر را حتماً برو - بدون من و به جای من» اما  
نمی توانستم. دلم می خواست به برادرم بگویم: «مصادر را از اینجا ببر.  
نگذار اینطور خودش را بزند و گریه کند!» و می خواستم توی چشمان  
محمود چنان بخندم که باور کند باز هم به قدر آن روزها که *الك دولاك*  
بازی می کردیم و توی صورت دروغگو تف می انداختیم و در می رفتیم،  
بیخیال و شادم... اما نمی توانستم؛ زیرا که دور بودم و دورتر می شدم...  
صدای مردی برخاست.

چه خوب بود که معنی حرف‌هایش را نمی فهمیدم؛ اما پس از  
چند لحظه، اومیاسیا کو آن حرف‌ها را به زبانی که شیرین بود و  
پرطنین، باز گرداند: سیه بختی انسانهایی که تن به فساد روح می دهند

در این است که عقاب مرگ را هرگز بر فراز سرشان ندیده‌اند؛ حال آنکه ما، در اینجا، تو را در لانه‌ی عقاب منزل می‌دهیم.

آن مرد دنبال کرد، و اومیا سیا کو نیز: سیر جسم را همه کس می‌بیند؛ اما سیر سقوط جان را چه کسی می‌تواند به‌تمامی ببیند الا خود انسان ساقط؛ اینک، تو برای همیشه از ما جدا می‌شوی؛ وای کاش می‌دانستی که انسان، بهتر از آنچه هست می‌تواند باشد.

ناگهان، دستی به‌صورت من نزدیک شد، پارچه‌یی را که بر صورتم افتاده بود کنار زد و آهسته پرسید: دلت می‌خواهد کجا به خاک بسپریمت؟

ومن، به همان آهستگی جواب دادم: زیر پای مادرم. (و همه، ناگهان سرود خواندند.)

این، يك لحظه‌ی غافلگیرکننده‌ی خوف‌آور بود؛ لحظه‌یی مطلقاً باور نکردنی. من می‌دانستم که مادرم هنوز زنده است. من می‌دانستم که مراسمی عظیم و تکان‌دهنده جریان دارد؛ اما نه چیزی بیشتر... با این همه، به اطاعت کامل، چیزی را گفته بودم که نشان می‌داد مرگ را به‌تمامی باور کرده‌ام. حتی به‌خاطر دست‌انداختن اومیا سیا کو، دلم می‌خواست باردیگر پیرسند تا جوابی خنده‌آور و بی‌معنی بدهم؛ اما دیگر پیرسیدند. و حق بود که پیرسند. دیگر همه چیز تمام شده بود. از پی آن سرود گروهی، مردی آوازی غمناک می‌خواند. صدای کلنگ و بیل را شنیدم. صدای برداشتن خاک را هم شنیدم. لاقلاً، حسش این بود که مرا زیر پای مادرم به خاک می‌سپردند. يك لحظه به‌خود آمدم: و آن باغ‌فشنگم

را چه می کنند؟ آن خاکی کنار دریایم را کدامشان برمی دارند؟ بر سر دفترچه های پس اندازم چه می آید؟ گلهای باغ فشنگم، بی شك پژمرده خواهد شد؛ و رطوبت شمال، خانه ی شمالی ام را خواهد پوساند... اما این نیز گذشت. بهتر است همه ی این چیزها را فراموش کنم. آنکس که از سلامت روح، صادقانه سخن می گوید، لحظه یی از مرگ را تجربه کرده است و برشی از مرگ را خوراک جان. شاید که سوهان سخن، دیگر نیز نیست. و شاید که هرگز نبوده است.

داستان، به پایان خود نزدیک می شود و به همیشگی خود می رسد. مرا به ملایمت و درسکوت برداشتند و در ته کودال نهادند. باز صدای ضجه برخاست و باز سکوت محض از راه رسید. من مرده بودم؛ به راستی مرده بودم. دیگر صدای گریه را هم نمی شنیدم. من مرده بودم. با کولیاری از نأسف، اشتباه، حماقت و ندامت. زیر لب گفتم: «وَلَقَدْ أَهْلَكْنَا أَشْيَاءَكُمْ فَهَلْ مِنْ مَدَّ كُورٍ»<sup>۱</sup> و گفتم: «شما نمک جهان هستید؛ اما اگر نمک فاسد شود، جهان، باز، به چه چیز نمکین خواهد شد؟»<sup>۲</sup> آه که من کافر، از خودم چه چیزها می شنیدم! آیا فقط همین ها را بلد بودم که بگویم؟ آیا چیزی بیشتر نمی دانستم؟ و آیا اگر باری چنان سنگین بر کرده ایم نبود، باز هم نیازی به آیه ها و دعاها داشتم؟ فقط زمانی که سنگ را نهادند، يك لحظه کمان کردم که فریب خورده ام و درسرزمینی غریب، خود را آزادانه به دشمنانم تسلیم کرده ام؛

۱. «همانندهای شما را کشته ایم. آیا پندپذیری هست؟» قرآن - سوره ی قمر - آیه ی پنجاه و يك.

۲. انجیل متی - کتاب مقدس - از سخنان عیسی مسیح بر فراز کوه.

اما این نیز دیگر مهم نبود. دیگر هیچ چیز مهم نبود. آرامشی عظیم احساس می کردم؛ و در اعماق این آرامش، البته ندامت هایی بود: «نمی-ارزید که چنان کنم. می ارزید که چنان کنم. نمی ارزید. می ارزید. نمی ارزید. می ارزید...» و آنگاه، تاریکی، خاموشی و سکوت.

آیا باز گشتی در میان نیست؟

آیا همه چیز جبران ناپذیر است؟

آیا يك فرصت، يك فرصت کوتاه دیگر به من نخواهند داد؟  
چقدر تأسف آور است... چقدر...



سنگ را که برداشتند، يك لحظه نور چشمم را زد.  
اومیا سیا کو خم شد، سرش را جلو آورد و آهسته گفت: هیچ چیز  
نگو! ما همه چیز را می دانیم!  
ومن، فقط با مهر بانی لبخند زدم. «ما» لبخند زدیم.



سرزمین غریبی بود. سرزمین غریبی بود...



سكوت

دون خوزه فدريكو ايستاد.

– دون خوزه فدريكو! داد گاه، شما را به دوسال سکوت محکوم می کند. برای همه ی ما تعجب آور است که چرا هیأت قضات، چنین محکومیت ناچیزی را برای شما در نظر گرفته است. دوسال سکوت!

[۴۸]

این همه‌ی مجازات‌شماست. باور می‌کنید، دون خوزه فدريکوی خائن؟ شما، همیشه معتقد بودید که رفتار ما در برابر شما و دوستانان، ناجوانمردانه و مملو از خشونت بوده‌است. حال، امیدوارم حس کنید که چگونه بزرگواری و گذشت بی‌مانند هیأت‌قضا، شامل حال شما شده است.

دون خوزه فدريکوی خائن! تعجب می‌کنید. نه؟ ولی این، رأی نهایی هیأت محترم قضا است شما آزاد هستید. شما می‌توانید در خانه‌ی خود و در کنار همسر و فرزندان زندگی کنید. شما می‌توانید هر چه را که می‌خواهید بخورید، بنوشید و بپوشید. می‌توانید کتاب بخوانید، قدم بزنید، و به هر کجا که می‌خواهید بروید...

اما، به‌خاطر داشته باشید که از این لحظه، درست از همین لحظه تا دوسال، حق ندارید کلمه‌ی بر زبان بیاورید، کلمه‌ی بنویسید و با اشارات و علائمی به کار ببرید که مقصود و منظوری در آن نهفته باشد. هر حرکتی، که از ارسال پیامی خبر بدهد، این حکم را لغو و حکم اعدام را جانشین آن خواهد کرد...

دون خوزه همچنان ایستاده بود. او، در اندیشه‌ی خود، این دو سال را مرور می‌کرد. «دوسال سکوت؟ فقط همین؟ آنها حق داشتند مرا به ده بار مرگ محکوم کنند. شکی نیست. دوسال خاموشی... نه... چندان سخت نیست. من امروز سی و سه ساله‌ام، و آن وقت، سی و پنج ساله خواهم بود. خیلی خوب است. من می‌توانم این دوسال را در کنار همسر و پسرانم باشم. سال‌ها دوری از آنها، چقدر مرا بی‌تاب

کرده است. اینها به من يك استراحت کامل را داده‌اند، و تصور می‌کنند که در این دو سال، به‌خانه‌ی عقل خواهم آمد و جنگ را کنار خواهم گذاشت؛ اما من می‌توانم در تا کستان کوچکم قدم بزنم، به همه چیز بیندیشم و برنامه‌ی سال‌های بعد را پی ببرم. در این دو سال، دوستان بسیاری برگروه دوستان من افزوده خواهد شد. شکی نیست که اینها به شدت از من محافظت خواهند کرد. همیشه يك گروهان سرباز همراه من و در کنار من خواهد بود... نه... چندان هم آسان نیست... ولی، به هر حال، بهتر از مرگ است...»

– خوب! دون خوزه فدريكو! رای داد گاه راشنیدید؟

دون خوزه به ملایمت، لبخند زد؛ لبخندی که هیچ چیز نمی‌گفت و فقط يك لبخند بود. او حتی بر نگشت تا به صورت همسر و فرزندانش نگاه کند.

– بسیار خوب! آقایان سربازان، دون خوزه فدريكو را از اینجا ببرید! ما دیگر با او کاری نداریم.  
دون خوزه، تنها در این لحظه بود که مفهوم واقعی حکم را دریافت. او، بی‌زبان، اراده‌ی انتخاب نداشت.



سربازان، دون خوزه را با احترام و سکوت، به سلولش باز گرداندند. او نمی‌توانست بگوید که حق دارد در تا کستان کوچکش،

به آرامی قدم بزنند؛ و شب، در کنار هم سروپسراش باشد. او نمی توانست آزادی خود را بخواهد، حال آنکه به راستی آزاد بود. او نمی توانست کتاب بخواند؛ در حالی که دنیا پر از کتاب بود. او نمی توانست از کمترین ذره ی توانایی های عظیم خود بهره بگیرد. او، مجاز به انجام مجموع اعمالی بود که نمی توانست کوچکترین آنها را انجام بدهد.

— «اما، به خاطر داشته باشید دون خوزه فدریکو! هر حر کتی که از ارسال پیامی خبر بدهد، این حکم را لغو و حکم اعدام را جانشین آن خواهد کرد...»



— سلام ارباب فدریکو! حال شما چطور است؟ چیزی احتیاج ندارید؟ پانچو، یکی از سر بازان محافظ دون خوزه فدریکو بود که با فروتنی مردان ساده ی روستایی می کوشید سر صحبت را با او باز کند. — من داستان های زیادی درباره ی شما شنیده ام، ارباب فدریکو. شما، چند سال پیش، يك بار توی ده ما پنهان شدید. من اهل براندو-ویلای علیا هستم ارباب. هیچکس حاضر نشده بود شما را لو بدهد. ما همه، بعد از اینکه شما رفتید، شلاق خوردیم. شما، يك بار، جلوی پدرم را گرفته بودید و از او يك اسب خواسته بودید. و بعد، دو برابر پول اسب را داده بودید. آن سال، برای پدرم، سال پسر برکتی بود ارباب. پدرم

همیشه می گفت: «این ارباب فدریکو، این یکی از آن آدم‌هایی ست که می‌تواند برای ما کاری بکند.» برای پانچو افتخاری ست که با ارباب فدریکو بزرگ حرف بزند!

دون خوزه فدریکو، دو دست را زیر سر گذاشته بود و به سقف نگاه می‌کرد. او، حتی به صورت پانچو نظری نمی‌انداخت. فقط دلش می‌خواست بگوید: «خفه شو پسر! نصف شب که وقت این همه وراجی نیست.» و همین را نمی‌توانست بگوید. چرخید، پشت به پانچو، نگاهش را به دیوار نزدیک دوخت. «حتماً می‌فهمد که کاری ازش ساخته نیست. من، باید خیلی احمق باشم که همچو فرصتی را از دست بدهم.»

– ارباب فدریکو! سکوت، شما را داغان می‌کند. پدرم حووم همیشه می‌گفت: «سکوت، یک جور موریانه است که بی‌صدا می‌جود و قلب آدم را سوراخ می‌کند.» شما پدرم را خوب می‌شناختید ارباب. او تنها اسبش را، اسب سفیدش را، به شما داد – و نمی‌خواست از شما پولی بگیرد. شما، سوار اسب شده بودید و سکه‌های طلا را به طرف پدرم انداخته بودید. ارباب! در اینجا هیچکس نیست. فقط ما هستیم. البته کاری از دست من – برای شما – بر نمی‌آید؛ اما نمی‌خواهم موریانه قلب شما را بجود. من، پانچو کارلو، آدمی نیستم که شما را لو بدهم. اگر من، خدای نکرده، همچو کاری بکنم، روح پدرم در آسمانها به گریه می‌افتد.

دون خوزه فدریکو، چشم‌هایش را بست. «من از خیلی‌ها اسب گرفته‌ام، و همیشه پول اسب‌ها را داده‌ام. پانچو کارلو ی احمق! تو حتماً

درباره‌ی من هیچ چیز نشنیده‌بی؛ و گرنه می‌دانستی که نمی‌توانی مرا  
فریب بدهی. تو خیلی طوطی‌وار حرف می‌زنی. وقتی كوك تو تمام بشود،  
حتماً خفه‌خون می‌گیری...»

– ارباب فدریکو! شما نباید روی‌تان را از من برگردانید. شما  
نمی‌توانید دو سال، یعنی دو تا سیصد و شصت روز، حتی يك کلمه حرف  
نزنید. شما نمی‌توانید. من می‌ترسم از اینکه يك روز، خدای نکرده،  
با کسی حرف بزنید که نباید بزنید. آن وقت، روح پدرم در آسمانها  
به گریه می‌افتد و می‌گوید: «ای پانچو کارلوی بی‌عرضه! تو نتوانستی  
به ارباب فدریکو خدمت کنی. تو نتوانستی او را از مرگ نجات بدهی.  
نمك من به تو حرام باد!»



– دون خوزه فدریکو! این را بخوانید و جواب بدهید!  
این، برناردو، یکی از سربازان محافظ دون خوزه فدریکو بود.  
آنها سه نفر بودند – و گاهی چهار نفر – که هر هشت ساعت یکبار عوض  
می‌شدند. پانچو کارلو که می‌رفت، لورائزو می‌آمد، لورائزو که کشیکش  
تمام می‌شد، برناردو می‌آمد. آنها، در سلول كوچك دون خوزه، روی يك  
سکو می‌نشستند و او را می‌پاییدند. آنها، به نوبت، برای او صبحانه،  
ناهار و شام می‌آوردند. تنگ او را آب می‌کردند و گاهی هم او را به  
مستراح می‌بردند. نفر چهارم، که گاهگاهی کشیک می‌داد و جای خالی

یکی از آن سه نفر را پرمی کرد، گارسپو بود. گارسپو مسن تر از آنهای دیگر بود. یعنی پیر بود. او برای دون خوزه قصه می گفت؛ قصه هایی از روستاها، از فقر، از بیماری، و با قصه هایی از جنگ های قدیم. و همیشه، بعد از مدتی که حرف می زد می پرسید: «دون خوزه بیدار هستید؟» یا «دون خوزه گوش می کنید؟» و یا «دون خوزه فدريكو! من با پر حرفی. هایم شما را خسته نمی کنم؟» و البته هیچوقت جوابی نمی شنید. دون خوزه، پشت به او، چشم به دیوار نزدیک می دوخت و گوش می کرد. و وقتی پیر مرد چیزی می پرسید، دون خوزه با خود می گفت: «پیر مرد ابله! من تصمیمم را گرفته ام. از تو هیچ کاری ساخته نیست. من - دون خوزه فدريكو - که سالها در کوه و دشت و جنگل و شهر مقاومت کرده ام، حال، در سکوت مقاومت می کنم. خواهی دید پیر مرد ابله!»

- دون خوزه فدريكو! لطفاً برگردید و این نامه را از من بگیرید و بخوانید. من نمی توانم خیلی منتظر بمانم. عاقبت يك روز می فهمند و اعدام می کنند.

بر ناردو، بیشتر از دیگران، خشم دون خوزه را بر می انگيخت. او همیشه نامه یی توی جیب بغلش داشت و یا توی کفشش؛ نامه یی که دون خوزه فقط صدای کاغذ یا پاکت آن را شنیده بود، و هرگز برنگشته بود تا خود آن را ببیند. و اگر می خواست قدم بزند - در طول و عرض آن سلول كوچك - چشم هایش را می بست و راه می افتاد تا بر ناردو را مطمئن کند که فریب نخواهد خورد.

- من از طرف دوستان نزدیک شما مأمور هستم دون خوزه. اینقدر

ترسو و محتاط نباشید. شما حق ندارید فقط به فکر نجات خودتان باشید، دون خوزه فدريکوی شجاع! دیگران، دیگران... آنها باید برای شما اهمیت داشته باشند. وتازه، شما خیال می کنید که درسکوت، نجاتی هست؟ اگر اینطور بود، مردگان، فائحان جهان بودند! دوستان شما می خواهند بدانند که درغیاب شما چه کاری از دستشان بر می آید. آنها نمی خواهند کاری کنند که اسباب دردسر شما بشود، و یا با نقشه های بزرگ شما سازگار نباشد!

دون خوزه، در این لحظه های تلخ، دلش می خواست بلند شود و کلوی برناردو را آنقدر فشار بدهد، آنقدر فشار بدهد... که دیگر، هرگز، صدایی از آن گلو دربیاید...

– پس شما تا به حال چطور جنگیده یید دون خوزه؟ با همین بی اعتمادی؟ شما خیال می کنید که همه ی مردم قصد کشتن شما را دارند؟ دون خوزه فدريکوی عاقل! شما چطور نمی توانید بفهمید که «آنها» برای ازمیان بردن شما احتیاج به دلیل و مدرک ندارند! آنها می توانند بگویند: «دون خوزه حرف زد.» فقط همین. وبعد، کار تمام است. آنها می توانند حتی همین را هم نگویند و شما را بکشند. شما، آنها را آدم هایی بسیار شریف و پابند عهد و اخلاق تصور کرده یید. شما دشمنانتان را نمی شناسید دون خوزه. شما فقط در پی قهرمان بازی و خود نمایی هستید دون خوزه. شما مردم را هم نمی شناسید، یقیناً نمی شناسید. شما عقلتان را از دست داده یید. شما به هیچ دردی نمی خورید...

– «هرگز يك سرباز ساده نمی تواند اینطور حرف بزند. او

مأمور بسیار احمقی است که این سخنرانی‌های عریض و طویل را از حفظ می‌کند. اگر ته‌لهجی داشت، و یا اگر کلمه‌یی حرف نمی‌زد، آنوقت شاید می‌توانست اعتماد مرا جلب کند؛ اما حالا؟ نه... دیگر چیزی نمانده است. من تحمل می‌کنم. من به سکوت عادت کرده‌ام؛ و اگر هم حق با او باشد، بعدها حتماً جبران می‌کنم...



لورانزو، درست همانطور بود که دون خوزه می‌خواست. او خیلی جوان بود و فدریکو نتوانسته بود بفهمد که ته‌لهجی دارد یا ندارد. لورانزو می‌آمد، بی‌آنکه سلامی کند و احوالی پرسد، بی‌آنکه کلمه‌یی بر زبان بیاورد، و حتی بدون آنکه آهی بکشد، روی سکو می‌نشست و چشم‌هایش رامی‌بست. گاهی زانوها را در بغل می‌گرفت و سر را در میان دو زانو فرو می‌برد.

دون خوزه فدریکو آهسته برمی‌گشت و به او نگاه می‌کرد.

– چرا حرف نمی‌زند؟ آیا «آنها» می‌دانند که من فقط به چنین آدمی اعتماد می‌کنم؟ آیا این دام دیگری در سر راه من نیست؟ آیا آنها نمونه‌های خوبی را برای برانگیختن من انتخاب نکرده‌اند؟ به هر حال، من با هیچکس کنار نخواهم آمد. من نه پیامی دارم و نه حرفی...



زندگی دون خوزه فدریکو اینطور می گذشت.

پانچو همیشه روح پدرش را به شهادت می گرفت که قصد بدی ندارد و آرزویش فقط این است که قلب دون خوزه فدریکوی قهرمان را موریانه‌ی سکوت نخورد. او نگران بود که مبادا پدرش، در آن دنیا، از او برنجد و او را به ناتوانی و اهمال متهم کند. او همیشه به یاد دون خوزه فدریکو می آورد که چه دوستی عمیقی بین او و پدرش وجود داشته ..

بر ناردو با صدای نامه اش می آمد و دشنام می داد دون خوزه. فدریکوی بزرگ، بدترین دشنام ها را از زبان او می شنید و هیچ نمی گفت. تکیه کلام بر ناردو این بود: «مغز شما پوسیده... خشک شده... شما نمی توانید فکر کنید!»

گارسینو قصه می گفت و چند سوآل همیشه بی جواب داشت، و اصراری هم برای شنیدن جواب نداشت.

و لورانزوی جوان، سکوتی عمیق تر از سکوت دون خوزه فدریکو داشت. او حتی زیر لب آواز نمی خواند و هرگز به دون خوزه نگاه نمی کرد. انگار که می دانست در هر آواز پیامی هست، همچنان که در هر نگاه.



– دون خوزه، دون خوزه، بلند شوید! بلند شوید! چشم‌هایتان را باز کنید! من هستم، من، لورائزو. خواهش می‌کنم بلند شوید و به حرف‌های من گوش کنید...

دون خوزه از خواب پرید. بدن لورائزو روی او خم شده بود و نگاهش روی صورت او می‌دوید. دست‌های لرزان لورائزو به شانه‌های دون خوزه چسبیده بود و آنها را می‌لرزاند.

– دون خوزه! دخترم مریض است، خیلی سخت مریض است. دختر دوساله‌ام دارد می‌میرد. اگر شما کمک نکنید حتماً می‌میرد. دون خوزه فدربیکو! من دخترم را خیلی دوست دارم. خیلی دوست دارم. اگر بتوانم او را به‌دکتر و دوا برسانم زنده می‌ماند... می‌فهمید؟ می‌فهمید دون خوزه؟ می‌شنوید؟ صدای مرا می‌شنوید؟ منم، لورائزو... من بجز این دختر، هیچکس را ندارم. شما خیلی پول دارید دون خوزه فدربیکو. دو کلمه به زنتان بنویسید، فقط دو کلمه. به عیسای مصلوب قسم که دخترم دارد می‌میرد. من بی‌موقع آمده‌ام. کشیک من نیست. من هیچکس را ندارم که کمک کند. من از شما متنفرم دون خوزه فدربیکو! شما مرد ثروتمندی هستید. من هیچ چیز ندارم. شما تا کستانهای بزرگ دارید. شما خانه وزمین و کالسه‌که دارید. دولت آنها را از شما نمی‌گیرد. شما يك آدم تو خالی قلابی هستید. من جزو طرفداران شما نیستم. شما پول يك اسب را به دو برابر قیمتش می‌پردازید. من می‌دانم. مغز شما خشک است. من می‌دانم. به دوستانان اعتماد نمی‌کنید... و با این همه، دون خوزه فدربیکو کمک کنید. دخترم... دخترم... بیچه‌های چاق و پر خورتان را به یاد

می آورید؟ بچه‌ی من باید زنده بماند. باید، باید... دون خوزه! صدای مرا می شنوید؟ من با شما حرف می زنم. بنویسید که زنتان خرج دوا و درمان بچه‌ی مرا بدهد... من به شما احترام نمی گذارم دون خوزه. من به جنگ شما احترام نمی گذارم. من میل ندارم حتی کلمه‌ی با شما حرف بزنم. من میل ندارم به صورت شما نگاه کنم. شما احمق، خود-خواه، پوك و دروغگو هستید. من فقط به پول شما، به يك جزء ناچیز از ثروت شما احتیاج دارم. شما كه دو برابر قیمت يك اسب را می-پردازید... دختر من، یعنی دختر كوچك من از يك اسب كمتر است؟ شما نمی توانید نگاه بچه‌ی مرا مجسم كنید. شما نگاه هیچ بچه‌ی مریضی را نمی توانید مجسم كنید... اگر می توانستید، حتی يك لحظه سكوت نمی كرديد... دون خوزه... دون خوزه... تكان بخورید... اگر دیر بشود دیگر پول شما به هیچ درد نمی خورد... به هیچ درد... مثل خود شما...



صبح، لورائزو سر کشیکش نیامده بود - چرا كه برای به خاك سپردن دخترش، کارهایی داشت - و گارسوی پیر به جای او آمده بود. گارسو، دون خوزه را در بسترش مرده یافته بود.

قلب ومغز دون خوزه شكاف خورده بود؛ اما نه بر اثر ضربی یا گلوله‌ی. قلب ومغز دون خوزه، درست مثل يك انار رسیده، ترك برداشته بود. حتی قطره‌ی خون از آن نچكیده بود، وحتی قطره‌خونی درون قلب ومغز نبسته بود ولخته نشده بود.

کارسیو می گفت: هیچکس او را نکشت، هیچکس. من قسم  
 می خورم. من مطمئن هستم. قلب و مغز او خشک شده بود. من خودم  
 دیدم که از قلبش کمی خاکه ی چوب بیرون ریخته بود.  
 کارسیو می گفت: قسم می خورم، قسم می خورم که دون خوزه-  
 فدریکو خودکشی هم نکرده بود. باید آنجا بودید می دیدید. چوب،  
 چوب، چوب پوسیده ی ترک خورده...

قهرمان من، قهرمانِ ذلیل من...

نشسته بودم و نگاه می کردم. حتی يك سرفه‌ی آرام می تواند  
ثابت ترین نگاه دنیا را متلاشی کند. مرد، سرفه‌یی کرد. برخاستم.  
کننگ، عذری خواستم و نگاهم را جمع کردم روی صورتش. چشم‌های  
مطیع و مهربان، لب‌های فرو کشیده داشت. آنقدر خودش را کوچک و

نانوان نشان می داد که جای گریستن داشت. با نگاهش می گفت:  
«غریبه ام، فروتنم، با من چگونه رفتار خواهی کرد؟»

لبخند زد؛ اما چشم از صورتش برنداشتم. این لبخندی بود که  
به ما یاد داده بودند؛ اما نگریستنم خبر از شیفتگی می داد.

مشتری گفت: Good morning sir!

جواب دادم: Good morning, sir!

به ملایمت يك بر كك از دسته چك مسافرتی اش کند، به ملایمت  
امضا کرد و به من می گفت: «Would you change it for me, please?»  
و من گفتم: «yes sir»

مسلماناً انگلیسی نبود. آنها با ادبی طلبکارانه با ما حرف می زدند.  
امریکایی هم نبود. امریکایی ها به تقلید از فیلم های وستر نشان با ما حرف  
می زدند. چهره اش چهره ی آدمی بود که نمی داند اهل کجاست و کجا  
زندگی می کند. او در برمه، جاوه، سوماترا، مالزی و تایلند نیز همین  
صورت را خواهد داشت. میهن نگاهش، دنیا بود. می توانست از خیابانی  
گمشده از شهری گمشده آمده باشد. می توانست با آن صورت، قهرمان  
قصه ی بلندی باشد. صورتش پر بود از كك و مك و چروك پیش از پیری.  
پولش را گرفت، چند بار تشکر کرد و رفت.

بعد از ظهر، نشستم و تصویری از صورت او ساختم؛ و نوشتم: «مرد،  
صورت پر كك و مك و چروك داشت. چشم های مطیع و مهربان، قد کوتاه،  
لب های فرو کشیده داشت. از شهری مفقود از سرزمینی بی نام آمده بود.»  
اما حادثه یی نداشتم. غم انگیز است که قهرمان، پیش از ماجرا

بیاید. او با چشم‌هایی آنگونه مرا نگاه می‌کرد.

زیر لب پرسیدم: دوست داری قهرمان یکی از قصه‌های من باشی؟

به نر می جواب داد: تا چه قصه‌یی باشد، آقا.

- دلت می‌خواهد زندگی پرماجرائی داشته باشی؟

- تا چه ماجرائی باشد، آقا.

- اسیر باطلت نمی‌کنم. جنگ تن به تنی در کار خواهد بود.

- آیا تن من طاقت جنگ تن به تن را دارد؟

- مشکل. تو بر نخاسته زمین می‌خوری. تو برای کتاب خواندن

در سایه بهتر از جنگیدن در خیابانها هستی.

- باور می‌کنم. اینطور به نظر می‌رسد.

پرسیدم: دوست نداری کاری غیر از دیگران بکنی؟ راهزن باشی

یا سیاستمداری بزرگ.

گفت: آدم باشم برایم کافی‌ست.

پرسیدم: دلت می‌خواهد زن داشته باشی؟

لب‌های فرو افتاده‌اش به خنده‌یی مهربان باز شد.

- همینطوری؟ بدون دوست داشتن؟ بدون فکر؟ چطور ممکن

است آقا؟

گفتم: حالا می‌گذارمت کنار. فکرم کار نمی‌کند. دلم نمی‌-

خواهد به زور توی در دسرت بیندازم.

چند بار تشکر کرد. کاغذ را تا کردم و گذاشتم کنار میز.

رییس که آمد، مقداری از کارها مانده بود. بهانه گرفت. اوقاتم

تلخ شد.



صبح روز بعد که دربانك را باز کردم، او را دیدم که روی صندلی خود من نشسته و لبخند می زند.

پرسید: فکری کردید؟

گفتم: خسته بودم. حالا که وقت داریم. بلند شو جای مرا خالی کن!

گفت: يك سيگار، لطفاً.

يك سيگار به او تعارف کردم و برایش کبریت کشیدم. دود سيگارش را ریخت روی صورتم.

گفتم: دیروز مهربان تر و مؤدب تر بودی.

گفت: «من اینجا احساس بطالت می کنم. فساد، فرزند بطالت است.» و رفت پشت میز رییس نشست. ریاست به قیافه اش نمی آمد. گفتم: این هم کار تو نیست.

گفت: «امتحان می کنیم» و کاغذها را کشید جلو و زیر و رو کرد.

رییس آمد، پشت میزش نشست و گفت: «اینها را کی به هم ریخته؟» و من خنده ام گرفت.

- نمی دانم رییس. هیچکس با میز شما کاری ندارد.

- پس اینها؟

با گرفتگی به قهر مانم نگاه کردم که توی مبل لمیده بود و قاه قاه می خندید.

- حتی اینطور خندیدن به تو نمی آید.

گفت: پس نجاتم بده. تو مثل خدا بی تفاوتی. می آفرینی و رها می کنی.

زیر لب گفتم: انتخاب، زمان می خواهد. به من فرصت بده.

گفت: سقوط هم زمان می خواهد.

بلند شد و رفت پشت پنجره. آن طرف، چمن های سبز کنار جوی، زیر دست باد می لرزید. برگ های سپیدار به شیشه می خورد و درشت می شد.

بر کشت و گفت: چکار کنم؟ همینطور معطل بمانم؟

گفتم: البته. کجایم خواهی بروی؟

گفت: باد، بیداد می کند. در باد راه رفتن را دوست دارم.

- اما من هنوز نتوانسته ام کاری برای دست و پا کنم. ممکن است فرصت در باد راه رفتن داشته باشی.

- اگر نتوانی ماجرای بیافرینی، من به چه درد می خورم؟

- کمی صبر داشته باش. من که پادرقی نویس نیستم. به زمان احتیاج دارم.

رییس گفت: همینطور مات نشسته یی که چه؟ گمان نمی کنم تو اهل کار باشی. مثل تریاکی ها هستی.

گفتم: فکر می کنم رییس.  
 - صد بار گفته ام که هیچکس، برای آنکه فکر کنی، به تو پول  
 نمی دهد.

گفتم: سعی می کنم فکر نکنم. سعی می کنم.  
 قهرمان من سر به جانب من گرداند و گفت: بیچاره! تو حتی  
 نمی توانی از چاه خودت آب بکشی. کسی که می خواهد برای دیگران  
 زندگی بسازد باید زندگی ساخته یی داشته باشد.  
 - تو، بی ادبی می کنی.

- من، با واژه های تو حرف می زنم.  
 آمد، روی میز من نشست، سیگاری روشن کرد و کشید.  
 رییس که بلند شد برود به زمین نگاه کرد.  
 - تمام اتاق را پرازخاکه سیگار کرده یی. خوب است این همه  
 زیر سیگاری داریم.

قهرمانم با صدای بلند خندید.  
 رییس رفت و تنها ماندم.  
 مرد گفت: حرف بزنیم.  
 - حرفی نداریم که بزنیم.  
 - باید حرف بزنیم. حرف را در هر شرایطی باید زد. به دلیل حرف  
 زدن، هیچکس را اعدام نمی کنند.

- ببین! تحریک کردن من هیچ فایده یی ندارد. باید صبر کنی.  
 - مرد بی حادثه، قهرمان را می خواهد چه کند؟ بدون حادثه،

- انسان به چه درد می خورد؟
- حادثه به دنبال انسان می آید. صدای گریه ی طفل، پیش از آنکه به دنیا بیاید شنیده نمی شود.
  - چه حرف ها! از کلمات سوء استفاده می کنی. من می میرم.
  - نه... من نمی گذارم... بینم، سفر می کنی؟
  - به کجا؟
  - برای تو چه فرق می کند؟ دنیا بزرگ است. می برمت به سرزمین های ناشناس.
  - به سرزمین هایی که خودت هم نمی شناسی؟ سفر بی دلیل، مرگ مسافر است. جایی که تقدیر، تعیین تکلیف می کند، نویسند از هیچ کمتر است. من باز هم صبر می کنم.



- روز سوم غمگین بود، روز چهارم عصبانی، روز پنجم عصبانی و غمگین.
- دیگر نمی توانم صبر کنم، نمی توانم.
  - من خسته ام. چیزی به فکر نمی رسد.
  - خسته قهرمان را می خواهد چه کند؟ من، لااقل، نگاهی مهربان داشتم. نداشتم؟
  - داشتی. بیش از این داشتی.

- و حال، جز خشم و غم چیزی برایم نمانده است. مخلوق درمانده  
فرزند خالق درمانده است. من امروز احساس درماندگی می‌کنم. دیروز  
اینطور نبودم.

- حق با توست. کمی تحمل داشته باش.  
اما مرد، دیگر تحمل نداشت. خیره‌سری می‌کرد. می‌آمد میان  
حرف من و ریسم. کاغذها را به هم می‌ریخت. دوات جوهر را روی میز  
کج می‌کرد. اسناد را زیر و رو می‌کرد. قلم به دست می‌گرفت و اعداد  
را جمع می‌زد.

رییس گفت: این جمع، تمامش غلط است.  
- کار من نیست.

- یعنی چه؟ کار چه کسی غیر از تو می‌تواند باشد؟  
قهرمانم با خشم خندید.

- راحت بنشین. اینقدر اذیتم نکن!

- پس چه کنم؟ چه کنم؟ چه کنم؟

- فقط آرام باش؛ فقط.

- باز نشسته‌یی و مرا نگاه می‌کنی؟ می‌خواهی درخواست کنم که  
به شعبه‌ی دیگری منتقل شوی؟

- رییس! کمی راحت‌تر بگذار. اینقدر نق نزن!

- این چه جور حرف زدن است؟ حالا دیگر برای من لات بازی  
درمی‌آوری؟

قهرمانم بلند شد، رفت روی فندک و قوطی سیگار رییس نشست.

رییس، اطرافش را نگاه کرد. دست روی جیب هایش کشید و زیر لب گفت: سیکارم، فند کم...

- بلند شو جانم، بلند شو! از روی قوطی سیکار و فند کش بلند شو. عاقبت عصبانی اش می کنی.

- می ترسی. نه؟ دیگران با قلم، شهری را به آتش می کشند، و تو بزدل قصه نویس از خشم يك رییس می ترسی.

- خفه شو، خفه شو، خفه شو!

- من نمی توانم اینجا زندانی باشم و صدایم هم در نیاید.  
ناگهان برخاست، به سوی من آمد، و همچنان که فریاد می کشید:  
«من اینجا می گندم» لیوان آب را از کنار دستم برداشت و محکم به زمین کوبید.

رییس گفت: چکار می کنی؟ لیوان را شکستی.

- من؟ من شکستم؟

- پس کی؟ شاید آدم دیگری هم توی این اتاق هست که من نمی بینمش.

- ممکن است باشد رییس؛ ممکن است...

- تو يك احمق دیوانه‌ی به تمام معنی هستی. تو به درد من نمی خوری.

- درست است رییس.

- تو به درد من هم نمی خوری. پس به چه درد می خوری؟

مرد، زد زیر کاغذها و آنها را ولو کرد.

- به هم نریز، به هم نریز... ازت خواهش می کنم.  
 - رد می کنم. من يك دقیقه ی دیگر هم اینجا نمی مانم. می روم.  
 از اینجا می روم.  
 - تو حق نداری این کار را بکنی. توقهر مان من هستی. من تو را  
 ساختم.

- حسابت را ببند.  
 - چی را ببندم؟  
 - حسابت را. نمی فهمی؟  
 - چرا. می بندم.  
 باد تندی می آمد، برگ های سپیدار به شیشه می خورد و درشت  
 می شد.

مرد گفت: خدا حافظ!  
 - نه... نه... این غیر ممکن است.  
 مرد، راه افتاد و رفت از پشت شیشه هم دیدمش. مثل مست ها  
 می رفت.  
 داد کشیدم: صبر کن، صبر کن! همین امشب...  
 اما او رفته بود.



عصر روز بعد، روزنامه فروش روزنامه یی روی پیشخوان انداخت

و رفت.

من، بدون دلبستگی و فکر آن را برداشتم و ورق زدم، ورق زدم،  
ورق زدم...

«مرد ناشناس بیگانه‌یی، سه نفر را در خیابان کشت...»

— آه، نه... این ممکن نیست...

مرد، با دستبند، در میان دوپاسبان ایستاده بود و به من نگاه می-  
کرد. می‌شناختمش. چشمهای مطیع و مهربان، لب‌های فرو کشیده  
داشت.

— آه، نه... ممکن نیست، ممکن نیست... این دروغ محض

است...

گریبان سر برداشتم و نگاه خیره‌ی ریسم را دیدم.

— او، بی‌هیچ دلیلی، سه نفر را کشته است. بی‌هیچ دلیلی، بی‌هیچ

دلیلی... من، من نمی‌خواستم. من، استعفا می‌دهم، استعفا می‌دهم.  
می‌فهمید؟

تپہ

ما آمریکایی‌ها عقیده داریم که آبِ رفته را می‌شود به رودخانه برگرداند. ما آمریکایی‌ها زیر سایه‌ی ماشین بزرگ شده‌ایم و خیلی ساده است که فکر کنیم می‌شود در پایین‌ترین نقطه‌ی يك رودخانه سدی زد و موتورهای خیلی عظیم را در کنار سد به کار انداخت و آب را با فشار

به سرچشمه‌ی رودخانه بر گرداند؛ و می‌شود آب را دوباره توی رودخانه خالی کرد و باز و باز...

ما جداً عقیده داریم که می‌شود آب رفته را به رودخانه بر گرداند؛ اما تا به حال نفهمیده‌ایم که این کار چه خاصیتی می‌تواند داشته باشد. این نقص کوچکی است که ما داریم - و کاریش هم نمی‌شود کرد. دیگر، از این که دائماً فکر کنم ما آمریکایی‌ها چه کارها بلد هستیم و چه کارها بلد نیستیم خسته شده‌ام. ما هم مثل همه‌ی مردم دنیا کارهایی را بلدیم و کارهایی را بلد نیستیم. ما بلدیم نا کازا کی و هیروشیمارا داغان کنیم و اثبات کردیم که بلدیم. و بلد نیستیم چریکی بکنیم. این را هم اثبات کردیم؛ اما عیب ما آمریکایی‌ها فقط این است که استفاده‌ی از آنچه که اثبات کرده‌ایم نمی‌بریم. این هم - البته - عیب خیلی کوچکی است که ما داریم. مثلاً فکر کنید، ما می‌توانستیم با دوتا از آن نقل و نبات‌های کوچک مان که همینطور بی‌ریا از نه جیبمان می‌ریزد و کم می‌شود و هر چه می‌گردیم پیدا نمی‌کنیم، کار اینهارا بسازیم و خودمان را خلاص کنیم. گیرم که يك خلبان مالِ یخولیاپی هم دچار عذاب وجدان بشود، یا خود کشتی کند، یا اعترافات بنویسد و بنویسد که از انداختن آن بمب خیلی ناراحت است. اصلاً مهم نیست؛ اما راستش اینکه من مغز سیاسی ندارم. ممکن است اینجور کارها در دسرهایی هم داشته باشد. گرچه ما آمریکایی‌ها هیچوقت از در دسرت رسیدیم. خودمانیم. ما آدم‌های خیلی شجاعی هستیم. ما توی جنگ‌های استقلال این را اثبات کردیم؛ اما - گفتم که - ما از آنچه که اثبات کرده‌ایم استفاده‌ی نمی‌کنیم. زنگ

می زنم تا «میس جونس» بیاید و احوالی ازم پیرسد. این پرستارهای خوشگل ارتش هم واقعاً نعمتی هستند. راستی اگر ما نوبی جنگ‌های مان این همه پرستارِ گرم و نرم نداشتیم چکار می کردیم؟ جنگ، اصلاً تمامِ عمق و معنایش را از دست می داد. جنگ هم مثل سینماست، مثل فیلم. هنرپیشه‌های خوشگل می‌خواهد.

– سرکار لینکستون، چیزی می‌خواستین؟

– خانم جونس، اسم من جک، جک. یاد نمی‌گیرین؟

– چرا! اما آخه علتی نمی‌بینم که شما را جک صدا کنم.

– آخ... علت همیشه بعد از عمل پیدا می‌شه. ما اینواثبات کرده‌یم

خانم جونس.

– خُب؟

– هیچی. فکر کردم داره غروب می‌شه. و من عادت ندارم اونو

تنهایی تحملش کنم. میشه يك گیلان بزنم؟

– چرا نه! اما خدا کنه خیال نداشته باشین منو مهمون کنین.

– نه. من معنای «در حال انجام وظیفه بودن» را خیلی خوب می‌دونم؛

گر چه ما همه در حال «انجام وظیفه» ییم؛ يك انجام وظیفه‌ی مقدس

تاریخی. باور نمی‌کنین؟

– جک! تو بدجوری فکر می‌کنی.

– آخه من به فیلسوف آمریکایی هستم. فیلسوف همیشه دنیا را

به جور دیگه می‌بینه؛ اما اینکه چه جوری می‌بینم مربوط به اینه که

کجایی باشه؛ و من دوتا عیب دارم: هم فیلسوفم هم آمریکایی.

– جك! راستی تو ازاینكه آمریکایی هستی متأسفی؟

– اوه نه... نه لیندا. من زشت ترین زشتیهام رو هم دوست دارم؛

اما ازشون دفاع نمی کنم. میدونی؟ ما آمریکایی ها آدم های بدی نیستیم.

فقط خیلی احساساتی هستیم – با قلب های رقیق و آبکی. ما دلمون

واسه یه مورچه هم می سوزه – وقتی می بینیم نمی تونه يك ملخ زنده رو

شیکار کنه. ما اونقد دلمون برا مورچه ی بیچاره می سوزه که بلافاصله

کار ملخ رو می سازیم. ما فقط يك عیب كوچك داریم. اونم اینه که

دلمون واسه ملخ نمی سوزه؛ اما درمجموع، وقتی خوب نیگا کنی می بینی

که مادائماً دلمون درحال سوختنه. ما این خاصیت رو از پدر بزرگ های

انگلیسی مون به ارث برده ایم. بیچاره میسیون های ما! برا روشن کردن

مردم دنیا چه زحمت ها کشیدن. تو آفریقا، یکی از خوراك های معمولی

شیرها همین تعلیم دهندگان برادری و برابری بودن؛ و هنوز هم هستن.

قلب ما جهانی تر از قلب کمونیست هاست. اونا فقط فکر خودشون

هستن؛ اما ما فکر تمام دنیا ییم – شب و روز. این یه عیب خیلی کوچیکه.

و کاریش هم نمی شود کرد. راستی لیندا يك سوآل كوچيك ازتون دارم.

راستش رو می گین؟

– البته.

– بینم. من عیبی نکرده ام؟ منظورم اینه که... می فهمین؟ میث-

اون قهرمانای همینگوی... یعنی یه جو ری نشده ام که دیگه نتونم...

– نه جك، هیچ عیبی نکرده یی.

– خب فکره دیگه؛ میدونی؟ این همینگوی خیلی روی ما تأثیر

گذاشته. درحقیقت اون کاری کرده که ما جنگ رو به جور بازی تصور کنیم. راستش همینگوی خیلی زحمت کشیده تا صورت واقعی جنگ رو نشون بده. نشون بده جنگ چه نکت بزرگیه؛ اما «واقعیت» رو از جنگ گرفته. اونو توی داستان آورده. آدم، داستانهای همینگوی رو با لذت می خونه. و خودشو، گاهی یکی از آدمهای داستان خیال میکنه. جنگ بر اش اون حالت خوفناکش رو از دست میده. جنگ میشه قصه، میشه رمان، میشه فیلم. آدم تو جنگ، کاری کوپر و آواکاردنر و اینجور عروسکهارو می بینه نه اون چیزی رو که فقط توی خود جنگ میشه دید. حتی اون لاشه های روی هم ریخته ی همینگوی هیچ شباهتی به مغز پخش شده ی یه سرباز جوون یا دست قطع شده ی یه بچه که گوشه ی خیابان افتاده یا تو دهن یک سگ ولگرد نداره. جنگ، غیر قابل تقلیده، همین کار همینگوی رو خراب می کنه. می فهمی چی می خوام بگم؟ همینگوی کار خوبی نکرده که این همه از جنگ حرف زده. او هم، درحقیقت، با تجربه هاش کاسبی می کرده. آدم از مصیبت خیلی بزرگ، حرف نمی زنه. سکوت، خیلی ترسناک تره. شاید برانئون مشکل باشه که باور کنن؛ اما من توی این جنگ لعنتی، سربازهایی رو دیدم که فقط به خاطر همینگوی می جنگیدن. یعنی یه همینگوی دیگه. یکی، که از اونا، یک قهرمان بسازه. یا خودشونو، بعد از جنگ، آدم هایی حس می کردن که می تونن خاطره بنویسن و ملیونر بشن. فکر شو بکنین. آدم این همه راه رو بیاد، بجنگه، زخمی شه، درد بکشه، فقط به این خیال که یه روزی بتونه خاطره بنویسه. یا داستان خودشو و

بیچه‌های دیگه رو فیلم کنه.

- جاك، چرا فكر می کنی این همه آدم فقط برا همین قضیه می-

جنگن؟

- آخه، لیندا! این جنگ هیچ خاصیت دیگه‌یی نداره. این مسخره-

ترین جنگ تاریخه. ما در حقیقت این جور ات و پار و بی آبرو می شیم تا هولیود بی سوژه نمونه؛ فقط همین.

لیندا از کنارم بلند می شود، می رود درِ کمدِ گوشه‌ی اتاق را باز می کند، يك بطر ویسکسی در می آورد، با يك کیلاس. چالِ پشت زانوهایش خیلی قشنگ است. يك لحظه در خیال، به سوی بالا و بالاتر حرکت می کنم. لیندا بر می گردد، کنارم می نشیند. حالا دارد درِ بطری را باز می کند. من دیگر نگاهش نمی کنم. از پنجره، غروب را نگاه می کنم که چه سنگین و سرخ است. این همه بیگانه و غریب بودن، این همه نگاه، شکننده‌ترین و پراتز جارت‌ترین نگاه‌های همه‌ی تاریخ را تحمل کردن... صدای ریختن ویسکی را در کیلاس می شنوم. انگار که «جو» دارد از قمقمه به دهانش آب می ریزد. «جو» قمقمه را در فاصله‌ی، بالای دهانش نگه داشته است. وقتی تمام آب قمقمه را می خورد، آن را پرت می کند کمی دورتر و با پشت دست کشیش به دهان می کشد و بر می گردد طرف من.

- چیه جاك؟ چرا این جور ی نیکامی کنی؟ فكر می کنی به آمریکایی

از بی آبی تلف می شه؟

- «جو» من که حرفی نزد. اون قمقمه‌ی خودت بود. حق داشتی

نمومش کنی.

- حق داشتم؟ کدوم حق پسر؟ همین شما فیلسوفای بی پدر مادر  
هستین که برا آدم حقوق معین می کنین؛ اونم به همچو حقوقی.  
- نه، جو... اونا حقوقدون ها هستن که تکلیف حق رو معین  
می کنن. فیلسوف اصلاً کاری به حق نداره.  
- جك، تو از زیرش درمیری. تو همیشه از زیرش درمیری؛ اما من  
به دفه حسابی خدمت می رسم.

- جو چرا عصبانی هستی؟ من که چیزی نگفتم. من که با تو  
مخالفتی ندارم. ما هر دو از این جنگ بدمون میاد. هر دو می خوایم خلاص  
شیم و بر گردیم سر خونه زندگی مون. دشمن تو من نیستم جو؛ دشمن،  
بالای سر توئه.

- نه، نه جك... اونا دشمن نیستن. ما داریم از شون دشمن درست  
می کنیم. دشمن ما فقط ما هستیم...  
صدای لیندا را شنیدم که آهسته می گوید: جك، جك!  
- ها؟

- کجایی جك؟  
- میون راه تپه‌ی ۸۸۱، در محاصره‌ی چارتا چریك، چارتا چریك  
که هیچ وقت هم پیدا شون نکردیم.  
- متأسفم جك.  
- چرا؟ از این که پیدا شون نکردیم؟  
- نه، از حادثه‌ی اون تپه.

- هه! تپه‌ی ۱۸۸۱! من حتی نیکه پاره‌های «جو» رو هم پیدا نکردم؛ حتی اون کیف بغلیش رو که توی فیلمها رسمه به خونواده‌ی سر باز شهید می‌رسونن- با کمال تأسف. توی يك لحظه، وقتی داشتم پی کیفش می‌گشتم تمام صحنه رو جلوی چشم دیدم. چقدر در طول این بیست و چند سال تکرارش کردن- تو کتابا، توفیلمها، تو تلویزیون، رادیو... همه جا... من در می‌زنم. صدای زن «جو» را می‌شنوم که فریاد می‌زند: «ژاک... ژاکلین... ژاکلین... بابا... بابا اومده... بابا اومده...» و صدای دویدنش را می‌شنوم. صدای نفسش را می‌شنوم. و می‌بینم، باز شدن در را. و می‌بینم که زن، چطور تا می‌شود، می‌شکند، زانو می‌زند، لال می‌شود...

- این... این... این کیف مال «جو» بود.

...

- متأسفم خانم... اون خیلی خوب جنگید.

لیندا مهربان می‌گوید: جاك...

- ها؟

- ویسکی.

- آه... ممنون. چقد مسخره است که ما تجاوز رو به «خوب» و

«بد» تقسیم می‌کنیم. بعداً «مکی» گفت که جو هیچوقت توی جیبش چیزی جز سیگار ماری‌جوانا نیکه نمی‌داشته- فقط برا همین که باجی به زندگی سینمایی ملتش نداده باشه.

ویسکی را سر می کشم و سیگاری روشن می کنم.

- توفکر کن لیندا. ویسکی. ما، سیگار. ما، غذاهای ما، هرچی که ما داریم خوبه؛ حتی عالی. خاك ما... خاك ما نقص نداره. اونوقت ما باید دائماً سر گردون باشیم. و وظیفه‌ی ما اینه که به همه‌ی مردم دنیا بفهمونیم که درست فکر نمی کنن. و «باید» درست فکر کنن... «باید». می فهمی لیندا؟ ما با پای خودمون به «جل جثا» می آییم و به صلیب کشیده می شیم - بی اونکه ذره‌یی از مسیح را در خودمون داشته باشیم. این به نظر تو مسخره نیست لیندا؟

- من اصلاً به این چیزا فکر نمی کنم.

- سیاستمدارای ما به این چیزا فکر نمی کنن... ما داریم عمومیشیم لیندا. می فهمی؟ ما رو تیکه تیکه کردن و هر تیکه رو یکی برداشته. این لامصب دارن مارولینچ می کنن. اونا مث گربه که باموش بازی می کنه دارن با ما بازی می کنن. این حرف رو «هاتز»، یکی از بچه‌هایی که میون راه نپه‌ی ۸۸۱ کشته شد، می زد. اون مرگ خودشو نمیتونس باور کنه.

- جاك! توی جنگ به این کوچیکی کسی نمی میره... نه؟

- آره هاتز... هیشکس نمی میره.

- منم نمی میرم جاك. نیست؟

- خر نشو هاتز. با یه زخم کوچیک که آدم نمی میره.

- آره... من زخمم کوچیکه... نیست جاك؟ خیلی کوچیکه... قد



با هم میریم. نیس جاک؟  
- آها!

- تو مال کجایی جاک؟

- من مال قلب آمریکام. نبراسکا Nebraska؛ اما تحصیلا نمو تو  
شیکاگو تموم کردم؛ همونجا هم کار می کردم.  
جو، بر می گردد و مرا نگاه می کند. نگاهش رنگ سُرَب  
است و چقدر سنگین و پر کینه. «اون از چشمش به جای تفنگ استفاده  
میکنه.»

- مکه نبراسکای تو مدرسه نداشت که اومدی شیکاگو؟  
من می فهمم که او غیر مستقیم می گوید که اهل شیکاگوست.  
- «جو» اونجا مدرسه داشت؛ اما مجبور شدم پیام شیکاگو. کمونم  
تو مال اون طرفا باشی. نیستی؟

جو زیر لب جواب می دهد: چرا؛ اما نه خود شیکاگو. من تو  
کنوشا Kenosha به دنیا اومدم. بابام قایق می ساخت. اون یه سیارو کشت؛  
واسه خاطر اینکه سیاهه یه قایقشو سوار شده بود. سیاهه چهارده سالش  
بود. من نتونستم بابامو واسه این کار بکشم... آه... اینارو واسه چی می-  
کم؟ مکه همه چی تموم شده؟ مکه بر گشتنی تو کار نیس؟  
- چرا «جو»، بر می گردیم. حرف زدن که ربطی به بر گشتن  
نداره.

- داره، داره... ما همه می فهمیم که داره. همه ی آدمهایی که  
پشت جبهه اینجوری حرف می زنن بعداً کشته می شن. من تو ده تا فیلم

دیدم .

– لیندا... «جو» سعی می کرد خودشو از شر کتابای همینگوی و همه ی فیلم هایی که دیده بود نجات بده؛ اما هیچوقت نمی تونس. جو، حرف خیلی قشنگی می زد. می گفت: «ما این جنگ رو باور نمی کنیم. وختی تیر خوردیم و افتادیم صَب می کنیم تا دورین از رومون رد بشه. بعد بُلن می شیم، خودمونو به نِکونی می دیم و میریم که مزدمون رو بگیریم.» جو فریاد می زند: اونا اصلاً رعایت ما رو نمی کنن. اصلاً به روی خودشون نمیارن که با کی دارن می جنگن؛ با قوی ترین ملت دنیا... ما اگه بخوایم می تونیم با یه بمب کِلك همه شون رو بکنیم؛ اما اونا مارو چیز خودشون هم حساب نمی کنن...

«مکی» از خودش جدا می شود و خاموشی او، مثل سایه، بر دیوار پشت سرش می ماند.

– من یه چیزی رو کشف کردم؛ یه چیزی رو فهمیدم که تا حالا هیچ کدوممون نمی دونستیم. من مال اوروویل *Oroville*، تومرز کانادا. من نصف کانادایی هستم نصف آمریکایی؛ اما به هر حال مال شمال آمریکام. هاتر مال غربه، جِک لینگستون از قلب آمریکای اومده، «جو» اهل شیکاگوئه، شرق آمریکای و پیرسون، مال سن آنتونیو *Sanantonio* جنوب آمریکای – تکزاس. چیزی که کشف کردم همینه. ما رو از پنچ نقطه ی آمریکای جمع کردن اینجا که به کشتن بدن. تمام خاک آمریکای تو وجود ما پنچ نفره... ما نماینده های تمام ملت آمریکای

هسیتم. باورتون نمی شه؟

يك لحظه سكوت به رنگ خاكستری تیره، وانكار كه باورشان شده است. «جو» خیلی عجیب است كه موافقت می كند.

- راس میكه. ما اینیم. ما همین هسیم كه این یارو میكه.

- یارو باباته كه كنار میشیكان یه بچه سیارو كشته.

- «مکی» سر به سرش نذار. اون خیلی ناراحته.

- من كه حرفی نزدم هانز. اون به من میكه یارو. این درسته؟

جو فریاد می زند: این یارو خیال می كنه همه چی باس دُرُس

باشه. مثلاً این كارایی كه ما داریم می كنیم درسته؟ ها؟ درسته؟ تو

بگو جاك، تو، هانز... آهای پیرسون بدبخت لعنتی توبگو، این كارا

درسته؟

- لیندا! هانز می گفت: «ما باید شكر خدا رو كنیم كه مردم

دنیا خیلی فراموشكارن؛ یا خیلی دُش و دل باز اونا همه ی بلاهایی را كه

سرشون اومده فراموش می كنن یا می بخشن. اكه اینجور نبود الان

ملت آلمان باید تنهاترین ملت روی خاك باشه. باید هیچكس باهاش

معامله نكنه. و اكه اینجور باشه باید سی چل سال دیكه مردم دنیا از

گوشت تن ما بیفتك سرخ كرده درست كنن؛ اما الجزایریا بافرانسه

دوست می شن، فرانسویا با آلمان، و مردم مجارستان با روسها. و ما هم

میدونیم كه به روزی مردم دنیا كارایی رو كه ما داریم می كنیم فراموش

می كنن.»

پیرسون با آن هیکل سنگینش نفس زنان می‌رسد و کنار من  
خودش را روی خاک می‌اندازد: یعنی می‌گی که این تپه رو بگیریم کارشون  
ساخته‌س؟

- من چه میدونم. گفتن این تپه را باید بگیریم، مام که بتونیم  
می‌گیریم.

- ما نمی‌تونیم جک. هیچکدوم ما زنده اون بالا نمی‌رسیم. «جو»  
رو ندیدی؟

- «جو» موند. زخمی شد.

- راس بگو جک. مرد؟

- آره، تیکه پاره شد.

پیرسون بلند می‌شود، بی‌حفاظ، برمی‌گردد و دوان سرازیر می-  
شود. می‌شنوم که می‌گوید: من درمیرم، من درمیرم...

دادمی کشم: «هائز! پیرسون! قایم شو!» اما دیگر وقتی باقی نمانده  
است. صدای رگبار مسلسل‌ها - و بعد، پیرسون برمی‌گردد و به من نگاه  
می‌کند. نکزاسی چهره سوخته‌ی نگون بخت غریبال شده. و هنوز صدای  
رگبار مسلسل‌ها، حتی فرصت خم شدن و افتادن را به او نمی‌دهد:  
رقص مرگ.

- اون همیشه می‌گفت که فرار می‌کنه و به‌دسته‌ی ضد جنگ  
می‌پیونده. می‌گفت میره سویس و همونجا می‌مونه و شاید به نفع ویت-  
کنگها به کارایی بکنه. می‌دونی لیندا؟ خیلیا این فکر به سرشون زده.

خیلی ها هم از همون اول کار فرار می کنن. حتماً شنیدی که اونا تو سو بیس و فرانسه برا خودشون تشکیلاتی دُرُس کردن.

– جک! کار اونا یه جور خیانته. نیس؟

– نه لیندا. اونا ته مونده ی آبروی مارو حفظ می کنن. همونا هستن که فردا ملت مارو تبرئه می کنن و یه مشت سیاستمدارو محکوم.  
– تو چرا این کارو نکردی جک؟

– من دیر جنبیدم. بعدم وادادم. حالا یه فکرایبی تو کله ام هس.  
– جک! هیچکدوم از رفیقات زنده نموندن؟

– نه لیندا. ما پنج تا بودیم. جو قبل از همه لت و پار شد. بعد پیرسون، بعدها تری. «مکی» بیچاره تا اون تپه ی لعنتی هم امد و اونجا یه چیزی زیر پاش ترکید. یه دستش، که گمونم ساعت هم بهیش بود افتاد جلوی پای من. من باورم نشد که اون دسِ مکی باشه. فکر کردم دسِ یه سیاس؛ اما خودش بود. می باس اونو بردارم و ببرم برا مادرش و بگم: «این دسِ پسر تونه. یه ساعت به من چشه. اون خیلی خوب جنگید. حتی وقتی افتاد جلوی پای من هنوزم کار می کرد.»

– «ما تپه رو فتح کردیم.» آره، ما تپه رو فتح کردیم؛ یعنی سیاه ها اونجا رو فتح کردن. اونا زندگی تو آمریکا و مرگ در غربت براشون فرق نمی کنه. ما زیر سایه ی اونا جلو می رفتیم و زیر سایه ی اونا می جنگیدیم.

«مکی» یه حرف حسابی می زد. اون می گفت: جک! میدونی بزرگترین هدف ما تو این جنگ چیه؟ ما میخوایم از شر این سیا-

های کردن کلفت راحت بشیم. ما به دشمن خونگی رو داریم از میون می بریم.

«جو» فریاد می زند: «مکی» این حسابم مٹ همه ی حسابا غلطه. اونا که جوجه سیاها رو نمی تونن بفرستن اینجا. همونا پس فردا دمار از روزگارمون می کشن. اونا پول خون باباهاشون رو هم از ما می گیرن.

«مکی» می گوید: موافقم جو. بذار اینطور بشه.



بالای تپه ی ۸۸۱ ایستاده ام و به همه سو نگاه می کنم. یک ویت کنک، یک قبضه تفنگ، یک مسلسل، یک فشنگ، حتی یک کلاه پاره هم پیدا نمی کنیم. هیچ، هیچ. انکار که هرگز کسی این بالا نبوده است. انکار که دستی از بالای آسمان، از بالای مه، از فراز بی نهایت عرش، ما را به رکباد بسته بوده است. این نوار جسدهای سربازهای ما در سراسر راه تپه ی ۸۸۱، کار چه کسی می تواند باشد؟ اینجا که هیچکس نیست. اینجا، حتی یک جسد ویت کنک هم نیست. ما با سایه ها و ارواح جنگیده ایم. و نگاه می کنم به آن سوتر، به دورتر. و می بینم صدها تپه مانند تپه ی ۸۸۱، بلندتر، مه آلودتر و صعب تر در پیش چشمه ایم قرار دارد. «آیا همه ی تپه ها را باید فتح کرد؟» سربازهای سیاه به دنبال نشانی از گریز می کردند. نشانی از اینکه در اینجا کسی بوده است. و من مبهوت

مانده‌ام و به سیاهان نگاه می‌کنم. ناگهان صدایی می‌پیچد و پی آن صدایی دیگر. و من سوزشی را در رانهایم احساس می‌کنم: دآه... نه.. ما دیگر فتح کرده‌ایم. زانوهایم خم می‌شود و دستهایم به زمین می‌چسبد. رنکها به هم می‌ریزد. دور می‌شود. مه‌پایین می‌آید و مرا در میان می‌گیرد. از میان مه سپید غلیظ و فشرده، سه صورت سیاه بالای سرم آشکار می‌شود.

- سرکار تیر خور دین. نیس؟



شب، کامل و مسلط است؛ و از آن سوی پنجره، مشکوک و منتظر. من بر می‌گرم تا به‌لیندا بگویم که از شب نمی‌ترسم، حتی اگر این همه مشکوک و منتظر باشد. لیندا رفته است و بیفایده است که بگویم نمی‌ترسم.

در کنارم روی میز «نیویورک تایمز» افتاده است. چشمم به حروف درشت بالای صفحه می‌افتد:

«فتح نپه‌ی ۸۸۱ از نظر نظامی هیچگونه ارزشی نداشت»!

# قصه‌ی نقاشی که عاشق شد و معشوق از او خانه‌یی خواست

نقاشی عاشق شد ؛ خیلی هم عاشق شد . نقاش ، پیش از آنکه  
 عاشق شود ، هر سه ماه یک تابلوی مایه ساخت . بعد از آنکه عاشق  
 شد ، هر یک روز سه تابلوی مایه ساخت . عشق در او نیروی  
 مضاعف ایجاد کرده بود ؛ حتی بیش از مضاعف .  
 یک روز ، نقاش عاشق به عشق گفت : « ما باید در کنار

هم زندگی کنیم. « معشوق جواب داد: « البته که ما باید در کنار هم زندگی کنیم. « عاشق گفت: « پس یک روز بیا و زندگیِ محقر مرا ببین. « معشوق جواب داد: البته که یک روز می آیم و زندگیِ محقر تو را می بینم. یک روز، معشوق به دیدنِ زندگیِ محقرِ عاشق رفت. نقاشِ عاشق، یک اتاقِ محقر داشت، یک صندلیِ محقر و یک میزِ محقر؛ اما در عوض، فضا سرشار از بوی مقدس و گندِ زنب بود. معشوق، دستمالِ جلوی بینیِ خود گرفت و گفت: « هنرمندانِ بزرگ، همیشه در ظلمت و بهنجی و بیچارگی زندگی کرده اند. من تو را می ستایم و به تو افتخار می کنم؛ اما آیا فرزندانِ ما هم قطعاً هنرمندانِ بزرگ خواهند بود؟ « نقاش، قدری فکر کرد و گفت: « گمان نمی کنم. « معشوق گفت: « پس، من برای آنها خانه ای بهتر از این می خواهم. »

نقاشِ عاشق گفت: محبوبِ من! برای فرزندانِمان چگونه خانه ای می خواهی؟

معشوقِ نقاش جواب داد: بُند، غلیم، باباغی پُر از درختانِ سبز، و باغچه های پوشیده لُذُل.

نقاش گفت: محبوبِ من! دنیا آنقدر لُذُل ندارد که در هر خانه حتی یک شاخه لُذُل وجود داشته باشد. تو چگونه باغچه های پُر از

گل می خواهی؟  
 معشوق گنت: دنیا آفت گل دارد که در هر خانه، حتی باغچه‌ی  
 پُرگلی باشد. من زنی را می‌شناسم که روزی هزار گلایل از باغچه‌ی  
 خانه‌اش می‌چید و در طدان‌هایی به بزرگ‌ترین گلدسته‌های مسجد‌های قدیمی  
 می‌گذارد.

محبوب من! بهم او باعث شده گل برای همه کس  
 نباشد. او، هزاره خانه را بدون گل گند می‌گذارد تا هر روز هزار  
 گلایل در طدان‌های خانه‌ی خود داشته باشد؛ اما تو، به من  
 بگو، آن زن را دوست داری یا آن هزاره خانه‌ی بدون گل را؟  
 - بچکدام را. من فقط گل را دوست دارم.

- پس، عاشق تو، برای تو، هر روز صبح، یک شاخه  
 گل وحشی - که واقعا هم وحشی نیست - خوابه آورد؛ و یک بار هم یک  
 تابلو - که در آن گلدان پُرگلی باشد - به تو پیش خوابه کرد تا به  
 دیوار اتاقت بکوبد.

زن گنت: آه... آه... فقط یک تابلو؟ در خانه‌ی  
 من باید صد تابلو از تو وجود داشته باشد.  
 نقاش عاشق به معشوق خود گنت:

«فقط یک تابلو، بازنگاهایی که تو دوست داری

من تو را تصویر خواهم کرد.

تو را به رنگ،

به نور،

و به آواز نازنین تبدیل خواهم کرد.

تو را به فل،

به کوه، و به رودخانه‌ای خروشان تبدیل خواهم کرد.

من لذت تو دنیا را خواهم داشت

و برای تو دنیا را

اگر منم را باور نمی کنی

منه ز قدرت دست داشتن را باور کرده بی...

چونچه و میهمان نه میستند و نه میمانند...

مشتوق - که من به ز دستمالش را جلوی بینی خود نگه داشته بود

گفت: تو خرمسندی و بسیار زود رنج. من با تو مدارا می کنم و به

خاطر عشق بزرگم با تو کنرم می آیم. برای هر اتفاق، یک تابلو!

این که دیر زیاد نیست.

عشق - که مخموری احسن دلالتی و چانه زنی می کرد - گفت:

نه... این عادلانه است؟ اما مگر خانه‌ی ما چند اتاق خواهد داشت؟

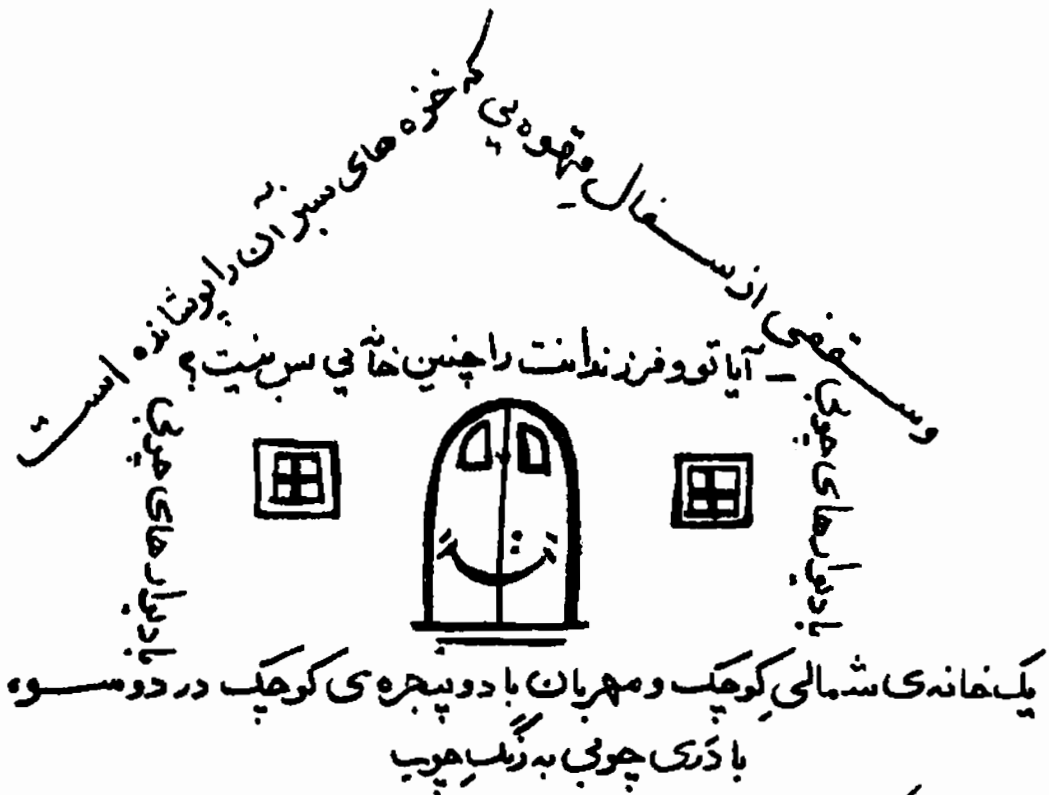
معشوق جواب داد: بسیار زیاد؛ با دالان های طولانی و  
 سالن ها و حمام ها و آشپزخانه ها و سرسرای های متعدد.  
 نقاش گفت: آنچه تو می گویی، اگر یک شهر کوچک با کوچه های  
 تنگ نباشد، قلم چیدن خانه ی به هم چسبیده است. پیش از این،  
 تو چون شاعری خوب و گمنام می گفتی: «قلب تو خانه ی من است،  
 و همین مرا بس است.» اکنون می خورای خانه یی چون کاروانسرای  
 شاه عباسی داشته باشی؛ آما، محبوب من! انسان ده خانه ی  
 خود فقط زندگی می کند؛ در آن مابقی اب دوانی که  
 نمی دید.

محبوب من! بدان که دنیا آنقدر بزرگ نیست که  
 هر کس شهر کوچکی را خانه ی خویش بنامد. خانه های خیلی بزرگ  
 متعلق به کسانی است که بیماری های لاعلاج دارند.

معشوق - که بوی زنب ازارش می داد - باخشم و غم پرسید:  
 آیا از این پس هر آنچه که من بخورم هر آنچه که تو بخورای بخورده بود؟  
 آیا ما در استانی تفرقه ی بزرگ نیستیم؟

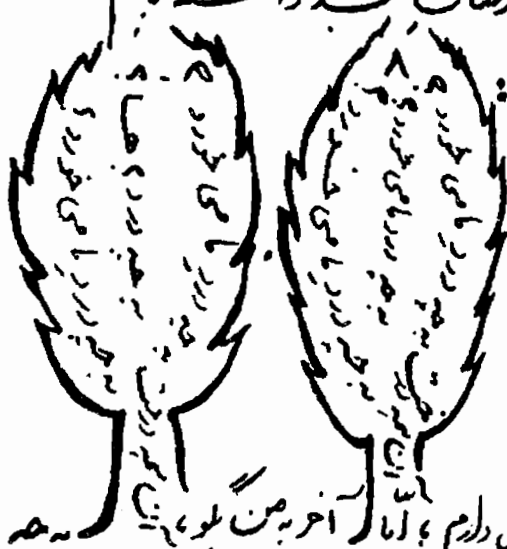
نقاش - فقط با غم، نه با خشم - جواب داد: نه... نه  
 محبوب من! اگر آنچه تو بخورای با آنچه انسان نیازمند عصر من بخورد  
 یکی باشد، من در راه آنچه تو بخورای جانم داخلیم کرد.

معشوق گشت، پس بگو تو جلوه خانه بی راخانه می من و  
فرزندانت خواهی کرد؟  
نقاش گشت:



و جوی آب باریکی که بجان پنهان از جلوه خانه ی لا من تو، غروب کند چو خورشید  
آیا، باردیر می پرسم، تو و فرزندانت را چنین  
خانه بی سبب نیست؟  
زن گشت: تو انسانی ماضی، دفاعت، ستودنی است پس بذر که

در این خانه ی محقر، من باغی با درختان بلند داشته باشم  
نقاشی بچشم، دست نلف



من نیز درختان را بسیار دوست می دارم؛ اما آخر من بلو، به چه  
در دما می خورد؟ ماکه نمی خواهیم خوب فروشی باز کنیم، مجرب من، می خواهیم؟  
یک دست کاج، یک چشمه ی کوچک، یک خشت نزع و خردس لرزان  
که روی زمین تابش نیند. برای ماکه کافی است؛ اما این را هم بدان  
که تو دوست پشته خانه ات، عظیم ترین جبل های دنیا را خواهی داشت؛  
السته به شرط اینکه فکر حصار کشیدن به دور آن به سرت نیفتد. و بالای  
سرت، پناه و ترین آسان آب دنیا را خواهی داشت، به شرط آنکه  
نحوای آن را پشت قباله ات بندازم. و دوبه روی، دریا، دریا،  
دریا را خواهی داشت، به شرط آنکه نخواهی تمام آب دریا را به درون  
کیف حصیری زبر دست خالی کنی و به خانه بیادری. آخر، ماهی تابش  
می مانند!

زن، فریاد کشید: من می خورم درختان **مل** من باشد،

خانه **مال** من باشد، همه چیز **مال** من باشد...  
 نقاش - که دیر چندان بهم عاشق نبود - به زری گفت : من  
 نمی خواهم به هیچ چیز بجز تو ، مال من باشد.  
 زن باز هم فریادشید : « تو موجودی تحمل ناپذیری . » و به سوی درخت  
 نقاش - که دیر به هیچ وجه عاشق نبود - گفت : اما یادت  
 نرود که اگر همه چیز **مال** تو باشد، دیر به هیچ چیز برای فرزندانت - که  
 همه چیز را برای آنها می خواستی - باقی نخواهد ماند. خدا نگهدار !

بعد از آن ، نقاش - که دیر عاشق نبود - هر سه ماه یک تابلو  
 می ساخت ، و آن را به یک گالری می بُرد تا صاحب گالری آن را بفروشد  
 تا نقاش بتواند با پول آن تابلوی دیگری بسازد.  
 نقاش ، حقیقتاً مرد نرگی بود ؛ فقط یک عیب کوچک در  
 برنامه ی فوق العاده انسانی اش وجود داشت : تمام تابلوهای او  
 را یک مرد بی هنر تر و تمند - که خانه ی عظیم ، باغی پر گل و درختان  
 بسیار داشت - می خرید و راننده اش آنها را به خانه ی ارباب می بُرد.  
 این مرد تر و تمند آبله ، شوهرها ی زنی بود که روزگاری نقاش  
 عادی را دوست داشت .  
 نقاش ، بسیار تنها بود ؛ و عدالت ، در تنهایی ، کاملاً  
 بی زب است .

عشق من، چاد!

«... جهان، متعلق به جنایتکاران است؛  
و خوشبختانه ملت من هم به خوبی  
ثابت کرده است که در وحشیگری،  
چیزی از پرچمداران بزرگ جنایت  
در جهان امروز کم ندارد؛ و این نشانه‌ی  
وفاداری کامل ما به شعارها و آرمان‌های  
مقدس انقلاب کبیر است: آزادی،  
برابری، برادری و محبت...»

دکتر بلموند گروسه

پی‌یر بوسوله همچنان که می‌خندید از احمد بن سالم پرسید:  
حالا دخترت برای کار بدآمادگی دارد؟  
احمد بن سالم، عرق کرده و لرزان جواب داد: قربانت گردم! کنیز  
شما فقط نه سال دارد. آیا در میهن شما فرانسه، دخترانِ نه‌ساله برای

کار بد آمادگی دارند؟

بوسوئه قاه قاه خندید و گفت: ننه سگ! من فرانسوی نیستم؛  
هموطن تو هستم. من مردی از سرزمین مقدس چاد هستم، سرباز وفادار  
سرورت تومبا کایه ...

— خدا سرور من تومبا کایه را حفظ کند! حالا اجازه می‌دهی

بروم؟

ژان راسین به بوسوئه گفت: حوصله‌داری‌ها! ولش کن برود این  
کثافت را. بوی کندش راه نفسم را می‌بندد.

هنری روسو فریاد کشید: مادر... برو پی کارت! اگر يك نفس  
دیگر اینجا بکشی، مخت را می‌گذارم کف دستت.

احمد، لنکان، دوان، به جانب مزرعه‌یی که در آن کار می‌کرد  
رفت. سه ماه پیش، بوسوئه پای چپ او را با تیر زده بود و گفته بود:  
«احمد! پای چپ، مثل فکر چپ، اسباب دردسرت می‌شود.» و پیش از آن  
هم پرسیده بود: «دخترت برای کار بد آمادگی دارد؟» و احمد جواب  
داده بود: «قربانت کردم! کنیز شما فقط هشت سال و یازده ماه دارد. آیا  
درمیهن شما فرانسه، دختران هشت — نه ساله برای آن کار آمادگی  
دارند؟» و بعد، بوسوئه خندیده بود — قاه قاه — و بعد، تفنگش را دراز  
کرده بود طرف احمد و پای چپ احمد را قراول رفته بود، صدای تیر  
بلند شده بود و احمد، ناگهان به زوزه کشیدن افتاده بود، و مثل سگ  
لنگ، زوزه کشان دویده بود به طرف کلبه‌اش و داد کشیده بود: سلیمه!  
سلیمه! یکی از این سروران محترم، پای مرا با تیر زد. خدا حفظش

کند انشاءالله!

وسلیمه، سروران محترم، سربازان وفادار قومباکایه را نفرین کرده بود.

آدمی که دستش خالی ست، بجز نفرین مگر چه چیز دارد؟



پی بر بوسوئه، ژان راسین، و هنری روسو، سه تا از سربازهای وفادار به قومباکایه - مقام منیع ریاست جمهوری چاد - بودند که از پی شورش های وحشیان شمال چاد به شمال چاد آمده بودند تا وحشیان شورشی شمال چاد را با مفاهیم بنیادی فرهنگ و تمدن آشنا کنند.<sup>۱</sup> و هشت ماه بود که مانده بودند - در کنار لژیون های خوب و مهربان و دیوانه - و دیگر کاملاً بومی شده بودند. فرقشان با بومیان سیاه-هیوست شمال چاد فقط در این بود که به خودشان عطر می زدند. اباصادق- رهبر شورشیان وحشی - گفته بود: ما به خاطر وطن می-جنگیم، و از سربازان کوچولو و معطر فرانسوی هم نمی ترسیم...

بله... تمام بحث ها بر سر عطر بود. در مقابل عطر، اورانیوم معادن اغاذز، مسأله ای کاملاً بی اهمیتی به شمار می رفت.

بوسوئه، پسر خوب و مؤدبی بود. همه او را دوست داشتند - البته

۱. آخر فرانسوی ها در طول دو بیست و بیست سال تسلط بر چاد، فرصت نکرده بودند این کار را بکنند. آنها در طول این مدت، سعی کرده بودند نویسندگان آزادیخواه بزرگی چون ژان پل سارتر را به جامعه ی بشری تحویل بدهند.

همه‌ی فرانسوی‌های مقیم این منطقه‌ی شمال چاد، نه همه‌ی چادی‌های مقیم این منطقه‌ی فرانسه؛ و تنها عیبی که داشت این بود که پیله کرده بود به دختر كوچك احمدبن سالم - کارگر مزارع پنبه‌ی مردی به نام مارسل فورنیه. بوسوئه از دختر سیه‌چرده‌ی احمدبن سالم خوشش آمده بود. خوشش آمده بود دیگر. چکار می‌شود کرد؟ شما که فرانسوی‌ها را می‌شناسید. آنها بسیار عاشق‌پیشه و رمانتیک هستند.

بوسوئه، بچه‌ی با سوادى بود. کتاب هم می‌خواند. او، حتی، دو کتاب از کامو خوانده بود. و چند شعر از مالارمه و بودلر را از حفظ بود. بوسوئه، يك ساز دهنی هم داشت که در شبهای مهتابی چاد، در گوشه‌ی می‌نشست و می‌زد. و گاه گاه، غمگانه آواز می‌خواند:

عشق من، چاد...

عشق سیاه من، چاد...

گل سیاه باغ بزرگ سیاه من، چاد...

تو مرکز يك مهمانی سیاه هستی

تو مرکز يك دایره‌ی سیاه هستی

تو مرکز يك دنیای سیاه هستی

عشق من، چاد...

عشق سیاه من، چاد...



ای زنبور سیاه، در کندوی عسل سیاه!  
 ای پروانه‌ی سیاه، در گلستانی سیاه!  
 ای رودخانه‌ی سیاه، در قلب جنگلی سیاه!  
 ای صوت سیاه پرطنین، در آسمان بیکران سیاه!  
 عشق من، چاد...  
 عشق سیاه من، چاد...



من، تنها به خاطر تو آفریده شدم  
 تنها به خاطر تو، دوست داشتن را آموختم  
 تنها به خاطر تو، نفرت را تجربه کردم  
 و تنها به خاطر تو، تیرانداختن را یاد گرفتم...  
 و به خاطر تو، خون سیاه خود را بر این خاک سیاه ریختم  
 به خاطر تو...  
 عشق من، چاد...  
 عشق سیاه من، چاد...<sup>۱</sup>



۱. قسمتی از شعر بلند «عشق من، چاد...» اثر سلیمان دخی، شاعر نامدار سیاه.

جند بزرگ پی‌یر بوسوئه - درست مثل اجداد بزرگ ژان داسین و هنری روسو - از مردان وفادار به انقلاب کیس بود. البته بعضی‌ها گفته‌اند که کارش - در متن انقلاب - غارت خانه‌های اشراف بوده‌است؛ اما این حرف، ابدأ حقیقت ندارد. او را زمانی که درهای باستیل را با دستهای خودش باز می‌کرد با تیر زده بودند، و یارانِ آزادیخواهش، زیر شلواری خون‌آلود او را سرچوب کرده بودند و در خیابان‌ها نعره کشیده بودند: همه چیز فدای آزادی، برادری، برابری...

بله... پی‌یر بوسوئه، جوان خوبی بود که پیشینه‌ی سیاسی خوبی هم داشت؛ اما تنها عیبش همین بود که دختر كوچك ولاغر و ناتوانِ احمد بن سالم را پسند کرده بود.



سه روز بعد از آخرین گفت‌وگو میان بوسوئه و بن سالم، احمد بن سالم و سلیمه، نعش دختر كوچك ولاغر شان را لای بوته‌های پنبه‌ی یکی از مزارع آقای فورنیه پیدا کردند. نعش را احمد بغل گرفت و لنگان، گریان، راه افتاد به طرف کلبه.

بوسوئه که زیر سایه‌ی يك درخت دراز کشیده بود و عاشقانه ساز می‌زد، سرش را بلند کرد و فریاد زد: احمد بن سالم! حق باتو بود. خیلی آمادگی نداشت... ولی خب... به يك دفعه می‌ارزید.



احمد، شبانه، به سوی کوهستان‌های شمالی به راه افتاد.  
 سلیمه - که دو پسر بچه‌ی دوساله و پنج ساله روی دستش مانده  
 بود - به هنگام وداع به احمد گفته بود: اگر شده نعشت را هم برسانی  
 پیش آبا صادق، برسان؛ اما دست خالی، خدا لعنتت کند اگر برگردی!  
 احمد بن سالم جواب داده بود: تا من برگردم، تو يك نفس نفرین-  
 شان کن!



یازده روز بعد، ژان راسین، هنری روسو و ژوزف آنوی، نعش  
 دوست خوب و جوان‌شان پی‌بر بوسوئهی جوانمرگ شده را لای بوته-  
 های یکی از مزارع آقای مارسل فوریه پیدا کردند - که هنوز بوی عطر  
 می‌داد.

نوع چرک و کثیف‌جنایت، بی‌تردید نشان می‌داد که دست وحشیان  
 شورشی شمال چاد درکار بوده است. پی‌برینوا را آنقدر وحشیانه کشته  
 بودند که دل تکت تکت پرچمداران آزادی، برابری و برادری برایش کباب  
 می‌شد. حتی آقای سارتر حق داشت يك اعلامیه‌ی تازه صادر کند و  
 آنها را که تا به حال، «شهیدان» بودند، «جنایتکاران» معرفی کند.  
 چیزی از قسمت پایین بدن بوسوئهی خوب را با فشاری بی‌رحمانه

در حلقش فرو کرده بودند، و شاید صد ضربه‌ی خنجر به همه جای بدنش زده بودند. وحشیکری! وحشیکری محض! آخر مگر يك دختر لاغر اندام نه ساله‌ی سیاه به چند می‌ارزد؟ مگر در تلافی، قانون تساوی وجود ندارد؟ نه... وحشیان شورشی شمال چاد، بی شک، از نژاد آدمخواران بودند؛ از نژادی که معنی فرهنگ و تمدن را به هیچ عنوان دریافته بود و نمی‌توانست دریابد.

در این هنگام - که راسین، روسو، و آنوی، غمگانه به نعره‌ی شهید عزیزشان نگاه می‌کردند و اشک می‌ریختند - احمد بن سالم و همه‌ی کارگران مزارع آقای مارسل فورنیه، دسته جمعی، سرود اندوهناک «عشق من، چاد» را زیر لب زمزمه می‌کردند؛ و این زمزمه چنان هیبتی داشت که انگار فرشتگان آزادیخواه خدا، مارسینز را می‌خوانند...

ژان راسین، ناگهان سربه‌سوی کارگران آوازخوان چرخاند و نعره کشید: احمد بن سالم مادر... بیا اینجا ببینم! احمد که شل می‌زد، کوشید با سرعتی بیش از هر آدمی که شل می‌زند بدود. دوید، زمین خورد، بلند شد، دوید، زمین خورد، بلند شد، و سرانجام رسید به چند قدمی ژان راسین، و نفس زنان ایستاد.

- بله سرور من؟ چه امری داری؟ می‌خواهی پاهایت را بمالم سرور من؟

- بیا جلو ننه‌سک! بیا جلو! جلوتر، جلوتر...

احمد، فوز کرده، خجل، نو کرفت، سر به زیر و نگران جلو  
رفت؛ جلوتر، جلوتر؛ اما فقط - از زیر چشم - به ژان راسین نگاه می کرد  
نه هیچ کجای دیگر.

- باز هم جلوتر سرور من؟

- می بینی؟

- چه چیز را، قربانت کردم؟

احمد، هنوز هم تظاهر می کرد به اینکه متظاهران خود را به  
ندیدن زده است؛ اما بعد نگاهش را سرداد به جانب لاشه‌ی معطر پی‌یر -  
بوسوئه، و ناگهان فریاد کشید: «وای، وای، وای خدای من! چرا این  
خدمتگزار وفادار سرور بزرگ ما تو مبارکایه را اینجور کرده‌اند؟» و  
بعد به زانو افتاد و مویه‌ی متظاهران سرداد: ای وای! ای وای! بین  
چه به روزش آورده‌اند! بین چه جور، مثل لباس دخترم، پاره پاره‌اش  
کرده‌اند! حالا چرا این چیز را از توی حلقش در نمی آورید؟ بیچاره گناه  
دارد، تو را به خدا نجاتش بدهید!

لگد مردانه و محکم ژان راسین، احمد بن سالم را ولو کرد روی  
خاک. احمد که از درد پهلو به خود می پیچید، گریان و مویه کنان فریاد  
کشید: تو را به خدا کمکش کنید! نگذارید روحش اینجوری به آن دنیا  
برود. گناه دارد؛ خیلی گناه دارد!



عصر روز بعد، ژان راسین، احمد بن سالم را از سرزمین صدا کرد و گفت: احمد! چند تا از باغی ها این طرف ها دیده شده اند. دست زن و بچه هایت را بگیر و ببرشان توی کلبه ات، و تا ما نگفته ایم بیرون نیا. احمد گفت: قربانت کردم! ارباب فوریه اجازه نمی دهد کار را تعطیل کنیم. ما می رویم سرزمین؛ اگر تیراندازی شد، می خواهیم زیر بوته ها. شما نگران ما نباشید سرور من!

- خفه شو احمق، و هر کاری که می گویم، بکن! من اجازه ی تو و زنت را از آقای فوریه گرفته ام.

- برای همیشه، سرور من؟

- اگر یک کلمه دیگر حرف بزنی، جفت پسر هایت را می کشم. راه بیفت!

احمد، سلیمه و بچه ها رفتند توی کلبه و در را بستند؛ اما احمد از لای در نگاه می کرد. اومی دانست که از باغی ها خبری نیست.

ژان راسین، هنری روسو، ژوزف آنوی، فرانس رومن و موریس رولان ژارما - کل سربازانی که در این ناحیه مانده بودند - رفتند بساطشان را روی چمن هایی که تقریباً پانصد قدم با کلبه ی بن - سالم فاصله داشت پهن کردند - بساط میگساری سو کوادرانه شان را. آنها، روی چمن ها، دراز کشیدند و شروع کردند به تر کردن لبها با شرابه های خوب فرانسوی و جرعه جرعه نوشیدن. آنها به یاد پی بر - بوسوئهی ناکام، آرام آرام زمزمه می کردند: «عشق من، چاد! عشق سیاه من، چاد!، و نگاه می کردند به کلبه ی بن سالم - که در آن دورها، سر

جایش ایستاده بود و تکان نمی خورد؛ تکان نمی خورد تا وقتی که ناگهان صدای انفجار عظیمی برخاست و کلبه تکان خورد، از جای جست، به هوا رفت، اوراق شد، تکه تکه شد، غبار شد...

دست پسر دوساله، سر پسر پنج ساله، گوش راست بن سالم، انگشت میانی پای چپ سلیمه و تکه های گوشت از آسمان می بارید...  
ژان راسین به هنری روسو گفت: تو کتاب «پوست» مالاپارته را خوانده ای؟

روسو جواب داد: نه...

ژان گفت: یادم بینداز بدهم بخوانی. این صحنه مرا به یاد يك فصل از آن کتاب می اندازد.

ژوزف آنوی، کیلاس شرابش را سر کشید و گفت: تو هم حوصله داری ها! همه ی نویسندگان مشهور دنیا را ول کرده یی رفته یی سر وقت مالاپارته ی مادر...  
  
□

کارگران مزارع آقای مارسل فوریه، دسته جمعی، سرود اندوهبار «عشق من، چاد» را زیر لب زمزمه می کردند؛ و این زمزمه چنان هیبتی داشت که انگار فرشتگان آزادیخواه خدا، مارسیز را می خواندند...

